

بسم الله الرحمن الرحيم

♥رمان دختر خون بس♥

کیارش رسید بهم در رو کامل باز کرد که عرشیا تو چهار چوب در کامل نمایان شد

دلم می خواست مثل اون موقعه ها که از ماموریت میومد جیغ بزنم و بپریم بغلش

از قیافه کیارش معلوم بود که نمی شناسه منتظره یه عکس العمل از منه ، منم انگار خشکم زده بود قدرت هیچ کاری رو نداشتم

یهو به خودم اومدم نمی دونم چه جوری خودمو تو بغل بهترین و خشن ترین برادر دنیا جا کردم

نمی دونستم از خوشحالی گریه کنم یا بخندم اما چرا بغلش انقدر سرد بود چرا مثل قبل دستاش دور کمرم حلقه نشد

چرا منو دور خودش نچرخوند چرا صدای از درنیومد اصلا چرا اینجوری شده

خودمو عقب کشیدم و به چشمای همیشه بخیش نگاه کردم ولی چرا انقدر خشک چرا نمی خنده چرا خنثی داره نگام میکنه

من: داداش؟؟؟

عرشیا: هیس !!! نمی دونم چرا فقط اومدم ببینم حال روزت چه جوریه مثل این گه خوبه خوبه

بعد این حرف به کیارش اشاره کرد

عرشیا: فقط بقیه رو از پا در آوردی همین مگه نه

من: نه به خدا داداش تو بیا تو

عرشیا: نیومدم خونت مهمونی فقط یه خبرای به گوشم رسید اومدم ببینم درستن یانه گه اگه درستنه دستت رو بگیرم باخودم ببرم که از این لبخندها و شوخی هاتون این وضع معلومه غلطه خداحافظ

من: عرشیا عرشیا

عقب گرد کرد و بی توجه به من از پله ها رفت پایین

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 00:11]



برگشتم سمت کیارش و باگریه وزاری بهش التماس میکردم بره دنبالش

من: تو را خدا کیارش تو را خدا جلوش رو بگیر نزار بره تو را خدا

اما اون گیج وبا تعجب داشت نگام میکرد انگار هنوز تو هنگ بود حتی یه حرکت نمی کرد گریه شدت گرفت

چادرم رو چنگ زدم و در آپارتمان رو باز کردم رفتم بیرون پشت سر هم عرشیا رو صدا میکردم هرچی دکمه آسان سر رو می زدم نمیومد و لش کردم واز پله ها رفتم پایین چند بار نزدیک بود پرت بشم

اما انگار برام مهم نبود مهم داشتم بود که هفت ماه بود ندیده بودمش حتی صدایم نشنیده بودم

مهم برادرم بود که به خاطر ازدواج باهم قهر بود اما بعد هفت ماه اومد در خونم اومد دنبالش من

همش سرم گیج میرفت اما مهم نبود داداشم مهم تر بود

نمی دونستم هفده تا طبقه رو چه جویری اومدم پایین تو لاوی که رسیدم یک راست رفتم سمت در

داشتم از در خارج می شدم که یکی صدام کرد صدای کیارش بود

برگشتم نگاش کردم چشمام از زور اشک تار میدید کیارش بود که داشت میومد سمتم

می خواستم برگردم برم بیرون که یکی پشت سر کیارش داشت میومد سمتم عرشیا بود وای خدا شکرت نرفته بود

پاهام دیگه سست شده بودن سرم به شدت گیج می رفت دلم داشت یه جویری می شد انگار داشتم ضعف میکرد

کیارش که بهم رسید فقط تونستم دستش رو چنگ بزنم و بعدش نشستم

سرم داشت ناجور گیج می رفت عرشیا که این حال رو دید پاگرد کرد و تندتر اومد سمتم

کیارش انگار فهمید چم شده بود به یکی همون جا گفت آب بیارن بعدشم منو کامل تو بغلش گرفت

عرشیا که بهم رسید دیگه نفهمیدم چی شد که چشمام تار شدن

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 00:11]

❖❖❖پارت ۳❖❖❖

وقتی رو صورتم آب ریخته شد یکم حالم بهتر شدم اما باز هم بی جون رو دستای کیارش افتاده بودم

صدا هارو گنگ می شنیدم اما جون اینو نداشتم که چشمام رو باز کنم حتی نمی تونستم دستم رو بلندکنم

خیالم راحت بود که تو بغل کیارش هستم واسه همین سعی برای بلند شدن نمی کردم

کم کم صداها بیشتر شدن وقتی چشمام رو باز کردم دور و برم خیلی شلوغ بود این باعث می شد معذب بشم

واسه همون به هر فلاکتی بود به پیرهن کیارش چنگ زدم و سرمو تو سینش پنهان کردم

میخواستم بهش بگم کمکم کنه بلند بشم اما انگار اون خودش فهمیده بود واسه همون زیر بازوهامو گرفت و کمکم کرد بلند بشم

اما پاهای من انقدر سست و بی جون بودن که نمی تونستم سر پا و ایستم ضعف شدید داشتم انگار قرار الان بی افتم

که دستی زیر زانو هام رفت و با یه حرکت بلندم کرد صدای چند نفر رو گنگ می شنیدم که حرف میزدن اما نمی تونستم چشمام رو باز کنم کم کم بی حال تر شدم که کامل بی هوش شدم

\*\*\*

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود و اتاق هم تاریک تاریک بود

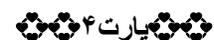
بلند شدم که برم بیرون اما دست و پام کرخت و بی جون شده بودن

از تو سالن هم سرو صدا میومد حتی نمی تونستم کیارش رو صدا کنم واسه همون دوباره دراز کشیدم

چشمم رو بستم تا یکم آرام بشم اما هنوز چشمم گرم نشده بود که یهو یادم افتاد

من رفته بودم دنبال عرشیا وای حتما رفته

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 00:11]



با هر زور و فلاکتی بود بلند شدم رفتم بیرون همش سرم گیج میرفت اما مهم نبود

دوباره اشکام از چشمم جوشید و گریه گرفتم در اتاق رو باز کردم و با گریه کیارش رو بلند بلند صدا میکردم

هنوز از در فاصله نگرفته بودم که ته دلم ضعف رفت و پاهام سست شدن و رو زانو افتادم چارچوب در و محکم گرفتم

دیگه حق هقم بالا گرفته بود

کیارش از آشپز خونه اومد بیرون این حال منو که دید دوید اومد سمتم

بازو هامو گرفت بلندم کرد هرچی ازم دلیل گریه رو می پرسید باز هم من گریه میکردم

که آخر عصبانی شد داد زد

کیارش: به خدا فاطمه خفه نشی همچین میزمنت که دندونات بریزن تو دهنه چه مرگته

با دادش دیگه گریه بند اومد اما حالت حق هقم داشتم نفسم می گرفت وقتی دیدم همون جور مثل میرقصب نگام میکنه با حق هقم گفتم

!!!! من: داداشم رفت

با شنیدن حرفم یه نفس راحت کشید و گفت: بمیری فاطمه امروز همش سخته ناقص میدی منو نه همینجاس

من: جدی میگى ???

کیارش: نه دارم باهات شوخی میکنم

!!!! باگریه نالیدم: کیارش

کیارش: ای کوفت نرفته خوبه نیم ساعت تو بغلش لم داده بودی که آوردت بالا بازم نفهمیدی

من: نه مگه منو تو بغل تو نبودم

کیارش: آره اما وقتی میخواستم بیارمت بالا اون بغلت کرد

من: الان کجاس ???

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 00:11]

❀❀❀پارت ۵❀❀❀

کیارش: توی اتاق مهمان سردرد بود بهش قرص دادم رفته استراحت بکنه

می خواستم برم پیشش که کیارش مانع شد و نذاشت برم

کیارش: بهتر بزاری استراحت کنه باید آروم بشه الان خیلی عصبانیه

من: خب منم میخوام بدونم چرا عصبانیه دلیل این رفتارش بامن چیه

کیارش: فاطمه بهتر بعضی وقت ها بعضی چیزها رو ندونی شاید فهمیدنشون به نفعت نباشن

من : منظورت چیه؟؟ تو چیزی میدونی که من ازش خبر ندارم ها؟؟

کیارش: من از تو خیلی چیزها میدونم که تو نمیدونی ، چیزهای که فهمیدنشون بهت آسیب میزنن روحیت رو خراب  
!!!میکنن بفهم

!!! من: اصلا مهم نیست روحیه من خودش خراب هست، اندازه فهمیدن رفتار برادرم نسبت به خودمم گنجایش داره

کیارش: باشه برو

از کنارم رد شد و رفت سمت آشپز خونه یکم دو دل شدم که برم تو اتاق یا نه اما دلمو به دریا زدم و درو باز کردم  
رفتم تو اتاق

عرشیا رو تخت دراز کشیده بود و دستش رو چشمش بود این یعنی این که بیداره هر وقت اینجوری دراز میکشه بیداره

رفتم بغلش رو تخت مثل خودش دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم

هرچقدر منتظر بودم اون حرفی بزنه هیچی نگفت حتی اعتراض هم نکرد سکوت مطلق بود خودمم نمیدونستم چی بگم

یه چند بار خواستم حرف بزنم که پشیمون می شدم که صدای عرشیا بلند شد

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 00:12]



عرشیا: نمی تونم باور کنم تو همون خواهر کوچولوی شروشیطون خبیث خودمی خیلی عوض شدی چرا؟؟

من: خب زندگی آدم رو عوض می کنه

عرشیا: جواب من این نیست

من: خب اون موقعه ها نازم خریدار داشت نازکش زیاد داشتم اما الان نه خریداری دارم نه نازکشی

عرشیا: از شوهرت راضی هستی

می دونستم باید هر سوالی که می پرسه رو راست بگم وگرنه عصبانی می شه

من: هم آره هم نه

عرشیا: فکرش رو میکردم خیلی اذیت کرد؟؟؟

من: خیلی نه اما من گنجایش یه کمش رو هم نداشتم

عرشیا: پس خیلی اذیت کرده

من: داداش دلیل این بد اخلاقی این که تو این مدت هرچقدر زنگ میزدم هرچقدر اسرار میکردم باهات حرف بزنم قبول نمیکردی چی بود؟؟؟

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 00:12]



عرشیا: وقتی تو به دنیا اومدی بابا خیلی خوشحال بود نه تنها بابا همه خوشحال بودن بابا جشن گرفت تمام دوست  
و آشناها رو به صرف ناهار دعوت کرد

انگار عروسی بود همه خوشحال بودن تا این که همون روز  
طایفمون با طایفه مادر بزرگ کیارش دعوا کردن یه دعوی کوچیک باعث قتل و کشت و کشتار شد ،  
. و مقصر هم ما بودیم

یه نگاه کوتاه به من انداخت آه کشید دوباره شروع کرد حرف زدن

عرشیا: و از طرف دیگه همه تو رو شوم می دونستن همه می گفتن تو بد قدمی و از اینجور حرفا بابا باهمه برخورد  
می کرد اما دهن مردم بسته نمی موند

عرشیا: این حرفا انقدر دهن به دهن چرخید تا به گوش اونا رسید و این وسط خیلی ها بودن این جنگ به ضررشون بود  
وبرای همین اومد پیش بابا حاجی (پدر بزرگم) و بهش پیشنهاد دادن تو رو بکنن عروس خون بس اونا

واقعا باورم نمی شد انگار هنگ کرده بودم چشمام اشکی شده بود

من: باورم نمی شه کسی تا الان بهم نگفته بود

عرشیا: دیگه بابا نمی خواست جزییات رو بدونی

من: خب بابا حاجی هم قبول داشت که من نحسم برای همین قبول کرد

عرشیا: اول نمی خواست قبول کنه اما اسرار و پافشاری همه ناچارش کرد قبول کنه

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 00:12]

❖❖❖پارت ۸❖❖❖

عرشیا: یه مجلس گرفتن و بعد باباحاجی این موضوع رو گفت بابا و عمو هر دوشون اونجا موضوع رو فهمیدن و کاری هم از دستشون بر نمی اومد

البته به اسرار باباحاجی چندتا شرط هم گذاشتن که پدربزرگ کیارش درکمال ناپاوری قبول کرد این که تو مثل خون بس های دیگه اذیت نشی و تو رو از دیدن خانوادت منع نکنن

من: خب؟؟؟

عرشیا: نه بابا نه عمو هیچ کدومشون راضی نبودن و برای همین همه جا شایعه کردن که ناف تو رو به اسم محسن (پسر عمو) بریدن

و این موضوع باعث ناراحتی مامان وزن عمو شد

عرشیا: باباحاجی هم دست دعوا بزرگ با عمو و بابا زد باباهم رو حرفش و ایستاده بود که یه دونه دخترش رو خون بس نمی کنه

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 00:12]

❖❖❖پارت ۹❖❖❖

من: دلیل رفتارت با من چی بود اینو بگو

عرشیا: یادته چقدر اسرار می کردم چقدر باهات حرف زدم که قبول نکنی که اگه پا پیش گذاشتن منو خبر کنی تحت تاثیر !!حرفای این واون قرار نگیری اما تو چی

من: اونجا شرایتی نبود که من پام رو تو یه کفش بکنم بگم نه من نمی خوام خودمم یکی دو روز قبل عروسی فهمیدم به خدا هیچی دست من نبود داداش باور کن

عرشیا: آگه می خواستی می شد خودت نخواستی

من: می دونی آگه من قبول نمی کردم چی می شد

عرشیا: چی می شد، ها؟؟ چی می شد،؟؟؟

هیچی هیچی نمی شد سرت کلا گذاشتن بدبخت مگه شهر حرت بود مملکت قانون داشت آگه اون مسئله قانونی می شد ، هیچ اتفاقی برای هیچ کس نمی افتاد چون خود امیر مقصر بود

صدای فریاداش تو سرم آکو میداد یعنی چی داره باهام شوخی میکنه آره داره شوخی میکنه

عرشیا: اینا همه نقشه بود که شما دوتا رو بدبخت کنن و حرف اون دوتا پیرمرد رو به کرسی بنشونن نه چیز دیگه ای !!!

گلوم پاره شد بس واسه بابا سخن رانی کردم بس از قانون شرح گفتم اما تو دو هفته ای که رفتم چنان مغزش رو شست و شو دادن که حتی نذاشتن من خبر دار بشم حتی نذاشتن تو عروسی خواهر کوچیکم باشم

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 00:12]

❖❖❖پارت ۱۰❖❖❖

واقعا نمی تونستم حرف بزنم انگار لال شده بودم یعنی این زندگی همش سر هیچ و پوچ بود یعنی تمام این تحقیرها ادیت و آزارها حق من نبود

یا شادیم به خاطر این که نحس بودم یعنی واقعا الان من نحسم بد قدم بودم که این اتفاقات افتاد

بدون هیچ حرفی بلند شدم و عقب گرد کردم از اتاق زدم بیرون منظم قبول نمی کرد این حرفا رو خودم قبول نداشتم این حرفا رو

رفتم تو اتاق در محکم کوبیدم عقده هام رو می خواستم یه جوری خالی کنم میدونستم الان کیارش عصبانی میشه اما مهم نیست

رفتم رو تخت دراز کشیدم و بی صدا اشک ریختم انقدر اشک ریختم که دیگه اشکامم خشک شدن چشمم اذیتم می کردن باید صورتمو می شستم اما با خودم لج کرده بودم از جام تکون نمی خوردم

صدای حرف زدن کیارش و عرشیا می اومد هه این دوتا چرا انقدر باهم اخت شدن فکر می کردم هم دیگه رو که ببینم بزمن همو ناقص کنن اما این دوتا خیلی باهم اخت شدن

صدای کیارش می اومد که چندبار پشت سرهم منو صدا می کرد اما حوصله جواب دادن نداشتم

تا این که صدای باز و بسته شدن در اومد این یعنی این که کیارش اومد اما من اصلا حوصله جواب دادن بهش رو ندارم

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 00:12]

❖❖❖پارت ۱❖❖❖

با بالا پایین شدن تخت فهمیدم اومد کنارم نشست چند بار صدام کرد خودمو زدم به خواب که مثلا من خوابم

کیارش: فاطمه میدونم بیداری الانم طبق معمول داری گریه میکنی بهتر نیست بلند بشی مثلا الان مهمون داریم

هیچ جوابی ندادم که هوووف بلند کشید و منو بگردون سمت خودش

کیارش: شما که شام درست نکردی زنگ زدم سفارش دادم بیارن لاعقل بیا میز رو بچین اگر نميخواهی عیبی نداره خودم میچینم ازشم پذیرای میکنم فقط یادت باشه اونی که الان خونه ماس همون برادته که تو شیش ماه برای این که باهات حرف نمیزد مدام گریه زاری میکردی

حرفش رو زد بعد بلند شد از اتاق رفت بیرون حرفش منطقی بود بلند شدم برم بیرون اشکام رو پاک کردم اما باز هم چشمم پف داشتن

رفتم تو حموم صورتم رو شستم بعد از اتاق اومدم بیرون کیارش و عرشیا هر دوتاشون رو کاناپه لم داده بودن داشتن یه فیلم جنگی نگاه میکردن

صدای در اومد اما اون دوتا

کامل تو فیلم رفته بودن صدای درو اصلا نمی شنیدن منم لباسم مناسب نبود هرچقدر کیارش رو صدا می کردم نمی شنید صدای تلوزیون زیاد بود

اون بند خدا پشت درم دستش رو گذاشته بود رو زنگ و قصد برداشتنش رو نداشت این دوتام که صدای تلوزیون اجازه نمی داد چیز دیگه ای بشنون

خواستم برم پیشون صداش کنم اما دیدم خیلی طول می کشه برای همین یه سیب از توی یخچال برداشتم و پرتاب کردمش سمت کیارش

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 00:12]



سیب هم صاف رفت خورد به کتف کیارش یه آخ گفت و با غیظ برگشت سمت من

من: صدای اونا کم کن بند خدا پشت در خشک شد برو درو باز کن هرچقدرم که صدا میکنم نمی شنویی

بلند شد رفت درو باز کنه که عرشیا با لبخند داشت منو نگاه میکرد برگشتم سمتش منم بهش لبخند زدم که دستاش رو باز کرد که برم تو بغلش

منم از خدا خواسته از اشپز خونه اومد بیرون سمتش پرواز کردم خودمو تو بغلش جا دادم همیشه عطر تنش بوی بابا رو میداد

موهام رو ناز میکرد وسفت منو تو بغلش گرفته بود زیر گوشم گفت: مثل اون موقعه ها هم زورگو وشیطونی

من: نه به خدا اصلا انقدر اینجا ساکت آروم شدم اصلا دیگه شیطونی نمیکنم کیارش بدتر تو عنقه اصلا رو بهم نمیده

عین دختر بچه های چهار پنج ساله داشتم گلگی می کردم که عرشیا پست سرم رو نگاه کرد ویهو زد زیر خنده

منم عین مونگل ها نگاهش میکردم که با صدای کیارش از جا یه متر پریدم فکر کنم از اول صدام رو شنیده

کیارش: عزیزم راحت باش بزار من برم قشنگ ازم غیبت کن بدیام رو بگو خوبی ها هم که هیچی

من: چه خب مگه دروغ میگم

کیارش: نه عزیزم راحت باش فقط بیا میز رو بچین که شام رو آوردن

بلند شدم رفتم میز رو بچینم خدا راشکر سالاد و ماست و نوشابه هم آورده بودن خیالم راحت شد

میز که تموم شد کیارش و عرشیا رو هم صدا کردم بیان سر میز شام کیارش کتفش رو گرفته بود و اومد تو آشپز خونه

من: چی شد چرا کتفت رو گرفتی

عرشیا: یه بند خدای با سیب زد بچه مردم روناقص کرد

با این حرفش کیارش هم سمت من یه چشم غره ناجور خطرناک رفت منم یه حالی شدم چشمم بلافاصله اشکی شد

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 00:12]

❖❖❖پارت ۱۳❖❖❖

به زور جلوی خودمو گرفتم که گریه نکنم حالم اصلا دست خودم نبود اون دونفرم بی توجه به من نشستن و شروع کردن غذا خوردن

کیارش سرش رو بلند کرد و منو نگاه کرد هنوز رو پیشونیش اخم بود و با تشر نگام میکرد

کیارش: منتظر کارت دعوتی که شام میل کنی خب بشین غذا بخور

همه این حرفا رو باختم تشر میگفت بدتر بغضم گرفت اشتها به کل کور شد فقط دلم می خواست خودمو به جای خلوت برسونم

من: اشتها ندارم نوش جونتون

این رو گفتم واز آشپز خونه زدم بیرون خودمو به تراس رسوندم و درش رو بستم رفتم گوشه ترین جای تراس نشستم وگریه کردم

اشکام مثل گوله به سرعت از چشمام میریخت نمی دونم چقدر گذشت که دیگه اشکی نچکید دیگه حال خرابی نبود انگار سبک شده بودم

بلند شدم رفتم تو خونه برق ها خاموش بود فقط تلوزیون روشن بود و یکیم رو به روش بود که فکر کنم کیارش بود بدون این که جلب توجه کنم رد شدم رفتم تو اتاق یه راست رفتم حموم به دوش اب گرم گرفتم

وقتی از حموم اومدم بیرون دیگه واقعا حال خوب شده بود سبک سبک شده بودم کیارش هنوز نیومده بود رفتم بیرون ببینم چیکار میکنه

جلوی تلوزیون نشسته بود ویه دستش روی کتفش بود و ماساژش میداد الهی فکر کنم خیلی دردش گرفت بود

رفتم پیشش و صداش کردم که یه متر از جاش پرید و دوباره با همون اخم تخم نگام کرد اما این بار نه گریه گرفت نه بغض داشتم

عین این خنگولا نیشم باز شد دوباره باید دلبری کنم ویکم شطنت کنم با این فکر رفتم کنار پاش نشستم و قیافمو مثل همیشه مظلوم کردم

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 00:12]

!!!من: الهی بمیرم ببخشید آقایییییی نمی خواستم اینجوری بشه هرچقدر صدات کردم نشنیدی آخه

کیارش: فاطمه سالت شو که اصلا حوصلت رو ندارم دستمو زدی فلج کردی

من: من که میگم ببخشید بلند شو بریم تو اتاق با وازلین برات ماساژش بدم بلند شو کیارشی

اونم از خدا خواسته تلوزیون رو خاموش کرد و رفت سمت اتاق منم از تو یخچال وازلین رو برداشتم پشت سرش رفتم

پیرهنش رو در آورده بود ورو تخت دراز کشیده بود رفتم کنارش نشستم و به دستش نگاه کردم زیاد وضعش وخیم نبود

من: کیارش!! دستت که چیزیش نشده انقدر کولی بازی در آوردی

کیارش: بله چیزیش نشده فقط کوفته شده این هنوز چیزی نیست

خیلی عصبانی بود لبخند زدمو گفتم: خب میگی چیکار کنم میخوای عقدت رو خالی کنی بیا منو بزن هوم بزن تو صورتم

نشست سر جاش وگفت: بلندشو از جلوی چشمم گمشو حوصلت رو ندارم یه دفعه دیدی زدمت

من: خب منم میگم بزن تا خیالت راحت بشه

یهو یه طرف صورتم سوخت اصلا انتظار نداشتم که واقعا به حرفم گوش بده و بزنه تو صورتم آروم زد اما دستش سنگین بود با همون زدن دردم گرفت

کیارش: حالا بلندشو برو بیرون

من: چشم میرم فقط بزار دستت رو ماساژ بدم

دستام کامل میلرزیدن و سر وازلین رو باز کردم و کتف کیارش رو خب مالیدم کارم که تموم شد از اتاق اومدم بیرون

صورتم گز گز میکرد رفتم تو آشپز خونه ومشغول شستن ظرفای تو سینک شدم و اشکامم میریخت چه جالبه اون دفعه که پدرم اومد من همش اشک میریختم این دفعه که برادرم اومد من همش اشک میریزم

یهو سایه یکی افتاد روی سینک

♥[11.09.18 23:11]♥رمان دختر خون بس♥

❖❖❖پارت ۵❖❖❖

خیلی ترسیدم یهو برگشتم که کیارش رو باهمون وضعیت بدون پیرهن دیدم سرمو پایین انداختم برگشتم مشغول کارام شدم

که برم گردوند و دستش روزیر چونم گرفت و سرمو بلند کرد و تو چشمای اشکیم نگاه کرد

کیارش: وقتی منو میشناسی میدونی وقتی عصبانیم کنترل دست خودم نیست چرا همش گیر میدی بهم ها که بزمن صورتت رو اینجوری قرمز کنم

من: عیب نداره عادت کردم تقصر خودم بود دیگه باید جورشم بکشم

کیارش: اینجوری حرف میزنی که من عذاب وجدان بکشم

من: نه به خدا منظوری ندارستم من که

کیارش: هیس ولس کن بیا بریم بخوابیم

من: ظرفارو تموم کنم میام صبر کن

دوبار مشغول شستن ظرفا کردم کارم که تموم شد بگشتم سمت کیارش و گفتم تموم شد

اونم یه لبخند کم جون زد و لامپ آشپز خونه رو خاموش کرد و دست منو گرفت پشت سر خودش برد سمت اتاق وقتی رفتیم تو اتاق منو رو به روی خودش نگهداشت

صورتمو سمت خودش بگردوند و جای که زده بود رو طولانی بوسید بعدم منو پرت کرد رو تخت و خودشم کنارم دراز کشید

منم تو سکوت بهش نگاه میکردم که اون مشغول بازی کردن با موهام شد نفهمید چه جور شد که خوابم برد

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:11]

❖❖❖پارت ۱۶❖❖❖

چند روزی عرشیا پیشم بود از این که کیارش زن گرفته بود بو برده بود وقتی فهمید داد و بیداد میکرد به زور تونستم کنترلش کنم

وقتی کیارش اومد رفتن باهم حرف زدن تو اتاق وقتی عرشیا اومد بیرون یکم عصبانی بود اما از قبلش بهتر بود نمی دونم کیارش بهش چی گفت

هرچقدر ازش پرسیدم جواب نداد که بعد مجبور شدم از عرشیا بپرسم که گفت حق داشته زن بگیره خیلی از حرفش دلم شکست اما تحمل کردم نمی خواستم داداشم ناراحت بشه ازم

چند روز بعد عرشیا برگشت زاهدان منم یه دست دعوی اساسی با کیارش زدم هرچقدر ازش پرسیدم که چی به عرشیا گفته که اون اون حرف رو بهم زده نگفت که نگفت

همش حرفای چرت بهم تحویل میداد منم باهاش قهر کردم اصلا باهاش حرف نمی زدم و تحویلش نمی گرفتم تا چند روز همین وضعیت بود

تو خونه بیکار و بی حوصله نشسته بودم خیلی روزای کسل کننده ای شده بود با خودم داشتم فکر می کردم

یاد سفرای که با خانوادم رفتیم افتادم یاد آخرین سفری که منو کیارش به همراهی اردلان اینا رفتیم افتادم ای کاش می شد دوباره بریم

تو همین فکر بودم که کیارش اومد تو خونه خیر باشه این موقعه اومده

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:11]

❖❖❖پارت ۱۷❖❖❖

من: سلام خیر باشه این موقعه اومدی ???

کیارش: خیره یه سفر در پیش داریم

من: جون من جدی میگی ???

کیارش: بله که جدی میگم آماده شو که باید تا یه ساعت دیگه حرکت کنیم

من: کیارش عادت کردی دقیقه نود به من بگی اون دفعه هم باهام لحظه ای که راه می افتیم بهم گفتی

کیارش: انقدر غر غر نکن خانم خانوما بلند شو چمدونت رو ببند که عجله داریم منم برم دوش بگیرم

من: چند روزه میریم

کیارش: نمی دونم ولی تا قبل عید قربان میاییم سری باش

با عجله رفتم چمدونمون رو بستم کیارش هم رفت دوش بگیره لباسای که تو مسیر باید بپوشه رو با خودم ست کردم  
دو تا مون سر تا پا سیاه سفید شده بودیم

کیارش زنگ زد به برادرش و باهاشون جایی که باید به هم بیوندیم رو مشخص کردن بعدم آماده شد تا بریم منم مثل  
خانومایی خونه دار وکت بانو گاز و برق واب رو همه رو چک کردم بعد رفتیم بیرون و حرکت کردیم

تو مسیر بودیم که کیارش دم یه آپارتمان ایستاد به یکی زنگ زد گفت: بیاد پایین

می خواستم ببرسم کیه که با پایین شدن شقایق پایه ساک دستی کوچیک پشیمون شدم

یعنی این سفر هم نباید به دل من بشینه با خودم کلن جار رفتم که نزنم زیر گریه

...شقایق اومد نشست پشت و خم شد سمت کیارش که

♥, [11.09.18 23:11] رمان دختر خون بس ♥

❀❀❀ پارت ۱۸ ❀❀❀

با تعجب داشتم نگاهش میکردم خیلی ملایم و طولانی گونه کیارش رو بوسید و بعد نشست سر جاش

کارد میزدی خونم در نمی اومد آدم اینجوری شیرین زبونی میکنه آخه عصابم رو همین اول راهی خراب کرد  
هووجون

یهو دلم گرفت میخواستم داد بزنم بگم این مرد فقط مال منه نمی خوام با کسی دیگه ای شریک بشم نمی تونم اما حیف  
نمی تونم کار بکنم

با لبخندی که رو لبای کیارش پدیدار شد جیگرم سوخت چرا هیچ وقت من حق همچین کاری رو ندارم وقتی من حتی  
...دستش رو میگیرم اخم میکنه اما

صورتش رو برگردوندم نباید نگاه کنم اینجوری دلم بیشتر میگیره بهتر سرمو بکنم زیر برف عین کبک

هندزفری های کیارش رو برداشتم و زدم به گوشیم موسیقی که می خواستم رو پلی کردم خودم رو تکیه دادم به صندلی  
چشمم رو هم بستم

چقدر تلخه زندگی آدم یهو از اون چیزی که هست تبدیل بشه به اون چیزی که حتی فکرشم نمی کرد چیزی که حتی به  
ذهنش هم نمی رسید چقدر تلخه

یادمه اون موقعه ها وقتی میفهمیدم سر یکی هوو اومد میگفتم مگه چیه خیلی دوستانه میتونن کنار هم باشن اما الان  
میفهمم خیلی سخته اصلا نمی شه کنار بیای با این موضوع

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:11]

❖❖❖پارت ۹❖❖❖

با توقف ماشین چشمم رو باز کردم برگشتم سمت کیارش داشت فهقه می زد آخ این مرد هیچ وقت کنار من اینجورب  
!!!نخندیده بود خوش به حالت شقایق

سری در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم فرشته کنار اردلان دم رستوران بین راهی وایستاده بود آیدا هم پیششون بود  
اما با دیدن من اومد سمتون منم به سمتش پرواز کردم

همین که بهش رسیدم خودم رو تو بغلش جا دادم محکم بغلش کرده بودم اونم انگار وضعیت منو فهمیده بود که سعی  
داشت آروم کنه

فرشته هم که مارو دید اومد سمتون از بغل آیدا که اومد بیرون رفتم تو بغل فرشته

فرشته: الهی قربونت برم آروم باش نازنینم خدای توهم بزرگه خودش کمکت میکنه

از بغلش که اومدم بیرون چشمای هردو شون قرمز بود اونام به حال روز گند من پی بردن دل اونام له حالم می سوزه که  
برام اشک می ریزن

آیدا: الهی فدات بشم سخت بود؟؟ ما نمی دونستیم کیارش قراره اونم بیاره وگرنه تورو با خودمون می آوردیم

من: عیب نداره باید عادت کنم همه رفتن تو ماهم بریم

باهم وارد رستوران شدیم شقایق یه جور خاصیت نگامون می کرد

اردلان وکیارس. وقتی منو دیدن هر دوشون اومدن پیشوازم فهمیدم می خوان حرص شقایق در بیارن

اما من به این توجه هاشون خیلی نیاز داشتم برای همین پا گذاشتم رو تمام عقایدم شدم یه دختر ده ساله آغوش می خواستم آغوش یه مرد یه آغوش برادرانه

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:11]

❖❖❖پارت ۲۰❖❖❖

اردلان جلوتر از کیارس بود برای همین اول خودم رو تو بغل اردلان جا دادم اول تعجب کرد اما بعد اونم بغلم کرد هم مدل بغل کردن هم آرامش بغلش مثل داداشم صدرا بود

وقتی از بغل اردلان اومد بیرون کیارس مظلوم وایستاده بود خندم گرفت انگار فکر می کرد با اون احساس غریبی میکنم برای همین رفتم تو بغل اون اما اون بغلم نکرد سرم رو به آغوش کشید مثل داداش سامم

وقتی منو از خودش جدا کرد یکم چشمم اشکی شده بود اخم کرد اردلان دستش رو رو شونم گذاشت گفت

اردلان: نیبیم اشکت رو آجی جونم

کیارس: به جون خودت فقط یه قطر از اشکات ریخت همینجا کیارش رو کفن میکنما

خندیدم عین بچه لاتا حرف زد همه باهم رفتیم سر همون میزی که کیارش و شقایق هم بودن کیارش با اخم نگام می کرد. اما مهم نبود همون جوری که من براش مهم نبودم

از اول تا آخر که نشسته بودیم ونهار خوردیم بچه ها هی سعی می کردن منو بخندونن اما من فقط آگه یه لبخند میزم و بس

اردلان: فاطمه چرا این جوری شدی اه یکم شیطنت کن یا لاعقل یکم از ته دل بخند

من: دیگه حتی دل و دماغ خندیدن برام نمونده اونم از ته دل چه پرسه به شیطنت

با این حرفم کیارش سرش تو گوشه بود اما به شدت سرش رو بلند کرد خیلی طولانی نگام کرد اما من خیلی توجه نکردم اما سنگینی نگاهش رو حس می کردم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:12]

❖❖❖پارت ۲۱❖❖❖

وقتی همه راه افتادیم که بریم من رفتم جلو بشینم همه بچه ها هم بودن

شقایق : فاطمه یه لحظه صبر کن

خودش رو بهم رسوند جلوم وایستاد

کیارش می خواست بشینه اما وایستاد ببینه شقایق چی میگه بقیه بچه ها هم همین طور همه منتظر حرف شقایق شدن خودم حدس میزدم چی بگه اما وایستادم تا مطمئن بشم

شقایق: ببین تو که از اول تا آخر مسیر هندزفری تو گوشه نه حرفی میزنی نه جای رو نگاه می کنی میشه من جلو بشینم آخه منو کیارش

نزاشتم حرفش رو ادامه بده دستمو جلوش گرفتم و گفتم: فهمیدم فهمیدم بسه

دستمو از روی دستگیره در برداشتم رفتم عقب بشینم

اردلان: فاطمه بیا با ما بریم بهت بیشتر خوش میگذره

کیارش: لازم نکرده اگه بخواد با منم بهش خوش میگذره

بعد منو نگاه کرد و لب زد و گفت بشین این یعنی تمام

اردلان رو نگاه کردم عصبانی بود آروم لب زدم و گفتم بی خیال و سرمو به حالت بی خیال تکون داد دستم رو هم به حالت این که میگن طرف تعطیله تکون دادم خندید

وقتی نشستم کیارش از توآینه نکام کرد گفت: حالا من تعطیل شدم نه

... شیطون خندیدم و سرمو پایین انداختم دوباره گوشیم رو برداشتم تا باهش خودم رو سر گرم کنم که

کیارش: دست یکدومتون گوشی ببینم به خدا از پنجره پرت میکنم بیرون. گفتم که نگین نگفتی

♥, [11.09.18 23:12] رمان دختر خون بس♥

❖❖❖ پارت ۲۲ ❖❖❖

به ناچار گوشم رو گذاشتم کنارم و به جاده چشم دوختم اولش تو سکوت گذشت اما بعد کم کم کیارش شروع کرد حرف زد

از خاطرهای خنده دارش برامون گفت از سفرای مجردیش گفت و یکمم سر به سر مون گذاشت خیلی مهربون شده بود

این کیارش رو خیلی دوس دارم یه مرد شیرین سخن و مهربون ودوست داشتنی

برعکس اول مسیر اصلا کس نشدم خیلی هم بهم خوش گذشت خیلی خوب بود

از حرف زدن و رفتار شقایق هم به نظرم دختر مهربونی بود اما باز نمی تونستم دردم رو تسکین بدم چون سخت بود  
برام

کیارش و شقایق هر دو حرف زدن اما من ساکت و آرام بودم و چیزی نمیفتم فقط شنونده بودم

یه چند جا وایستادیم و واسه استراحت و غذا خوردن نصبت به صبح خیلی بهتر شده بودم

فکرم خود به خود درگیر بود رفتم تو ماشین و چشمام رو بستم تا بلکه خوابم بیره و بخوابم

به سه نرسید خوابم برد همش بین راه بیدار می شدم اما بس تنبل بودم دوباره می خوابیدم

با توقف ماشین فهمیدم رسیدیم و به ناچار چشمام رو باز کردم و بیدار شدم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:12]

❖❖❖پارت ۲۳❖❖❖

هوا تاریک شده بود یه سوزی هم میومد اول که به دور و برم نگاه کردم فکر کردم رشتیم خیلی قشنگ بود

تمام خونه ها رو کوه بودن و به صورت پلکانی بودن عاشق اینجور خونه ها بودم با ذوق داشتم نگاهشون میکردم که صدای کیارش بلند شد

کیارش: فاطمه سره برو تو ماشین

من: مگه نمی خوابیم بریم تو خونه

کیارش: اینجا نه ... اومدیم کلید کلبه رو بگیریم بریم اونجا کنار رود

من: اهااا

کیارش: حالا برو تو ماشین

من: اما من می خوام اینجارو ببینم

کیارش: فردا تو روز میارمت یه دل سیر ببین حالا سری برو تو ماشین

به ناچار نشستم تو ماشین اما همش دلم می خواست برم بیرون رو ببینم

شقایق: خوب خوابیدیا؟؟

من: ها؟ من یکم ماشین همش تکون می خورد هی بیدار می شدم عصابم خورد شد

شقایق: آره یه قسمت طولانی رو از خاکی اومدیم که برسیم به روستا

من: مگه جاده نیست

شقایق: فکر کنم باشه آخه کیارش گفت میون پر میزنن

من: اهوم فهمیدم

دوتا مرد اومد پیش پسرا که لباس های محلی داشتن شبیه لباس های کرد ها اما تو رشت هم مگه اینجوری میپوشن؟؟

شاید چون من ندیدم اینجوری فکر میکنم حالا ولشس کپارش اینا اومد و سوار شدن و حرکت کردن

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:12]

❖❖❖پارت ۲۴❖❖❖

یکم گذشت که کنار یه رودخونه ایستادن تعجب کردم اما یادم اومد که اینجا یه کلبه هست

همه پیاده شدید یکم رفتیم سمت یه جای شرسبز مثل جنگل که یه کلبه سبز دیده می شد

حوصله دید زدن دوروبر رو نداشتم برای همون سری رفتم تو کلبه جالبیش این بود که کلبه هه برق داشت

کفش تمام فرش بود برای همون راحت نشستم رو زمین خیلی خسته بودم

اردلان: اینجا که فقط یه حال و اون اتاق بی درست اینجا که همیشه کسی با زوجش تنها باشه

کیارش: یه دو روز از زوجت دست بکش دخترآ تو اتاق بخوابن ماهاهم تو حال میخوابیم

آیدا: اصلا تشک و پتو هست اینجا؟؟؟

کیارش: بودنو که هستن اما اگه گردو خاک نگرفته باشن میبینن که درو دیوار پر خاکیه

شقایق: وای من به خاک آلرژی دارم چیکار کنم

کیارس: مگه بری عین مرده متحرک دراز بکشی رو زمین بدون تشک و پتو و بالشت که همشو خاک دارن

فرشته: نه بابا به دقیقه همه رو ببریم بیرون بتکونیم خوب میشه فوقشم اگه بو گردو خاک میداد یکم اسپره و عطر بهشون بزنیم تا خوب بشن

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:12]

❖❖❖پارت ۲۵❖❖❖

بعد یه عالمه مسخره بازی بچه ها همه ی تشک ها و تکوندن رفتیم بخوابیم به گفته ی کیارش دخترا تو اتاق بی در خوابیدیم پسرا هم همه تو حال

نه به خستگی که اول اومدم داشتم نه به بی خوابی که الان اومده سراغم هرچقدر که خودم رو این طرف اون طرف می کردم خوابم نمی برد

یکم ترس هم داشتم وگرنه میرفتم بیرون رفتم تو آشپز خونه ی کوچولوی کلبه یه لیوان آب خوردم و اومدم دراز کشیدم

انقدر با خودم کلنجار رفتم این طرف اون طرف شدم که خوابم گرفت و خوابیدم

\*\*

صبح با سر و صدای بچه ها بیدار شدم دلم نمی خواست بیدار بشم اما از قرار معلوم همه بیدار شده بودن جز من

به ناچار بلند شدم و شلخته روسری رو ، روسرم گذاشتم رفتم توحال هرکی یه متلک بهم میپزدن که چرا دیر بیدار شدم  
فلان و بهمان

خلاصه رفتم بیرون چون حمام و دستشوی هر دو شون خارج از کلبه یه اتاقک های چوبی بودن رفتم سمتشون

وقتی از حمام بیرون تازه چشمم به کلبه خورد

خیلی قشنگ و ناز بود کلبه رنگ سبز لجنی کرده بودنش اما توش ترکیبات قهوای هم بود سایه دوتا درخت هم که روش  
بود انگار تمامش از دارو درخته

خیلی ناز و بود خیلی خوشم اومد یادمه شمال سمت گیلان همچین کلبه های دیدم الان من نمی فهمم دقیق جاییم  
هوف

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:12]

❖❖❖❖ ۲۶ ❖❖❖❖

بعد صبحانه همه باهم رفتیم بیرون رفتیم تو روستا سر زدیم همش که دور رو برو می دیدم تعجبم بیشتر و بیشتر می شد  
حتی لجه اونا به شمالی ها رو رشتی ها نمی خورد

داشتیم بر می گشتیم دیگه تحمل نکردم رفتم پیش کیارش که داشت با اردلان حرف میزد

!من: کیارش؟!؟!؟

برگشت ستم و سوالی نگام کرد اردلان رفت سمت بقیه منو کیارش آخر از همه افتادیم

من: اینجا چرا اینجوریه؟؟

کیارش: مگه چه جوریه؟؟

من: آدماش یه جورین اصلا لحجه هاشون لباساشون حرف زندنشون هیچیشون به رشتی هانمی خوره

کیارش اول با تعجب نگام می کرد بعد یهو زد زیر خنده و شروع کرد خندیدن با تعجب نگاش میکردم که دماغمو گرفت کشید

کیارش: خنگولک خودمی دیگه آخه کی گفته اینجا رشته؟؟

من: خب فقط رشت وگیلان همچین خونه های دارن

کیارش: نخیر خیلی جاها هستن که از این خونه ها دارن زاهدان خودتونم یه منطقه داره که خونه هاش همین جوری رو کوه هستن فقط اونجا سبزه زار نیست تو خود شهر هم هست

من: خیابان رسالت میدونم خب حالا این جا کجاست؟؟

کیارش: اینجا اورامانه یکی از روستاهای استان کردستان

من: دلوغ میگی؟

کیارش: نخیر حالا بیا بریم

دستمو گرفت و رفتیم سمت کلبه

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:12]

❖❖❖پارت ۲۷❖❖❖

برای نهار کباب درست کردیم خیلی باحال بود همه دست به یکی کردیم که پسرا نهارو درست کردن

تمام کار هارو پسرا کردن حتی سفر رو هم اونا چیدن

کیارش داشت کباب درست میکرد اردلان سالاد کیارس هم یه پیش بند بسته بود داشت سفرو تو حیاط می چید

با یه ظرافت زنانه ای داشت سفرو می چید که ما ریسه رفته بودیم از خنده با ناز می رفت دونه دونه وسایل رو می آورد و می گذاشت سر سفره خیلی باحال بود همشم ادای زنونه در می آورد

خیلی باحال بود همون روروده بر کرده بود پسره دیونه با این دخترونه رفتار کردنش

بلاخره سفره چیده شد و همه غذا خوردیم و با شوخی و خند گذروندیم بعد شام با یه عالمه سنگ کاغذ قیچی منو و آیدا مجبور شدیم ظرفا رو بشوریم

داشتیم صرفا رو می شستیم که فرشته چای دم کرد و شقایق میوه ها رو برد

بعد هم همش کیارس آیدا رو صدا می کرد آخر آیدا رو مجبور کردم بره

خودم به آشپز خونه که کیارش اینا توش انگار بمب ترکونده بودن رسیدم جمع وجورش کردم و آخر سر هم دستام رو شستم و رفتم برم بیرون

با صحنه ای که دیده بودم چشمام در اومد دخترا نشستته بودن پسرا سرشون رو روی پای دخترا گذاشته بودن

... کیارس رو پاهای آیدا ، اردلان رو پاهای فرشته و کیارش رو پاهای شقایق

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:12]

❖❖❖پارت ۲۸❖❖❖

رفتم جلو رو تنها جای خالی که مونده بود نشستم اما خیلی احساس غریبی می کردم یه حال بدی داشتم

بغض کرده بودم خیلی حال غریبی بود فقط من اضافی بودم تو اون جمع

همه متوجه من شده بودن جز کیارش که منو نمی دید. چون من بالای سرش و کنار شقایق نشستته بودم و کیارش رو من دیدی نداشت

دستام می لرزید بدنم انگار یخ شده بود عین زنایی حسود شده بودم خب بایدم به هووم حسودی کنم

چقدر سخته شوهرت رو با کسی دیگه ای شریک بشی قبلا خیلی خوب این چیز هارو درک نمی کردم اما الان تو جمع های مثل الان می فهمم یعنی چی



فکر نمی کردم انقدر سست و بی عرضه باشی

خنثی داشتیم نگاهش می کردم حوصله حتی حرف زدن رو نداشتم چی می تونستم بگم آخه؟؟

اردلان: چرا اینجوری داری نگام میکنی خب حرف بزن همه الان فهمیدن داری به شقایق حسودی میکنی  
یعنی همین موضوع پیش پا افتاد باعث شد به این حال روز بی افتی؟؟

هه برای بقیه این چیزها موضوع های پیش پا افتاده ای بود

معلومه دیگه سرمو پایین انداختم و هیچی نگفتم  
بهتره ساکت باشم و چیزی نگم وگرنه می دونم دلخورش می کنم با حرفام

اردلان: چرا حرف نمی زنی خواهری به خدا با این وضعیت حالت داغون می شه بی خیال باش به خاطره همچین  
چیزای خودت رو ناراحت نکن کیارش قدرت رو ندونست تو هم قیدش رو بزن انقدر رفتارای اون و زنش رو زیر نظر  
نگیر به فکر خودت باش

من: میخوام قدم بزنم نگرانم نباشین خودم میام

اردلان: باشه عزیزم می دونم حالت خوب نیست فقط خیلی دور نرو

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:12]

❖❖❖ پارت ۳۰ ❖❖❖

هندزفری هامو تو گوشم کردم و جریان آب رو در پیش گرفتم و آروم آروم باهاس قدم زدم



. شقایق : تا این که یه رو تمام وسایل و طراحی های که کرده بودم رو بردم شرکت برای نشون دادن به سرپرست همه رو جمع کردم روهم دیگه گذاشتم رفتم سمت آسانسور کیفم ویه کارتن وچندتا برگه بزرگ همه رو هم دیگه به غلط کردن افتادم به خصوص که یه ماشینم وارد پارکینگ شد دعا دعا میکردم سوتی ندیدم خدا روز بعد به چشمت نیاره اومدم دکمه آسانسور رو بزخم چشمم خورد به یه مرد که از ماشین پیاده شد و به وضعیت من نگاه می کرد مردم وزنده شدم خدا وکیلی یکی از برگه ها سر خورد افتاد اومدم اونا بگیرم بقیه همه افتادم شوتی دادم شدید

!من: حتما اون مرده هم کیارش بوده

شقایق: ای بابا چرا پریدی تو حرفم اره خودش بود

من: بعد خیلی شبیه رماناس نه ???

با خنده داشتم حرفام رو می زدم شقایق هم اخم کرده بود

شقایق: نخیر خلاصه کیارش اومد کمک کرد همه رو جمع کردیم همون لحظه فهمیدم رییس ایشونن اما برخلاف بقیه رییس ها ورمانا خیلی رییس جیگر و مهرپونی بود اصلا باورم نمی شد خیلیم شوخ بود همش سر به شرم میزاشت و دست و پا چلفتی بودم رو به صورت غیرمستقم به روم می آورد

کیارش: مگه دروغ می گفتم تا منو دیدی هول کردی

شقایق برگشت و باخم نگاش می کرد اما من برنگشتم

کیارش: تو اومدی اینو بیاری خودتم موندگار شدیم

شقایق : می خوایم باهم حرف بزنین مشکلیه شما برید شام بخورید ما بعد می خوریم

کیارش: منظورت اینه که من برم اما نمی خوام برم

شقایق: نرو به من چه خب داشتم می گفتم

کیارش: القصه خانم یه دل نه صد دل عاشق من شد

شقایق: نکه شما از روی میگردن اومدین خاستگاری بنده

کیارش یه خنده بلند سر داد و گفت: نه میگردم اوت کرده بود نفهمیدم چیکار کردم

شقایق مثلا اومد منو آروم کنه با این حرفاشون وشوخی وخندهاشون بدتر دلمو می سوزونن بغض کرده بودم

دلم میخواست یه کار کنم که حرف هاشون تموم بشه برای همین گوشی رو از تو جیبم در اوردم گذاشتم رو سنگ کفشامم در آوردم و رفتم تو رود خونه

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:15]

❖❖❖پارت ۳۲❖❖❖

سرد بود یخ زدم اما آتیش درونم خاموش نشد دیگه از دستشون آسی شدم ,وقتی بدنم به آب عادت کرد نشستم رو زمین تا بالای گودی کمرم تو آب بود

یکم که تو آب بودم تا این که صداشون دیگه نمی اومد بلند شدم و رفتم رو سنگ نشستم شقایق نبود و کیارش هم کنار سنگ دست به سینه داشت نگام می کرد

یکم آروم بودیم که یهو یه ملافه دورم پیچید برگشتم شقایق بالبخند ملافه رو دورم مرتب کرد و عقب گرد کرد و رفت

... اما کیارش هنوز همون جواری دست به سینه داشت نگام می کرد می دونستم الان شروع می کنه تحقیر کردن

کیارش: لطفا این سفرم رو مثل اون یکی کوفتم نکن چون مثل اون یکی آروم رفتار نمی کنم فهمید بعد تلافی می کنم  
گفتم که بعد نگی چرا نگفتی

اول عصبانی شدم اما بعد بهش حق دادم درست می گفت اون مسافرت هم زهرش شد

کیارش حرفش رو زد و رفت منم نیم ساعت بعد که آب های لباسام خوب چکیدن رفتم سمت کلبه

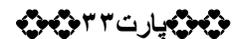
همه تعجب کردن که وقتی گفتم رفتم آب تنی هر کدوم یه متلک بارم کردن

رفتم لباسام رو عوض کردم و چون سردم بود رفتم دراز کشیدم که نمی دونم چی شد خوابم برد

صبح ساعت زود بیدار شدم هوا نزدیک به روشنی بود رفتم وضو گرفتم نماز خوندم. بعد دیگه خوابم نبر یکم سر درد بود فکر کنم کم کم سرما میخورم

رفتم تو آشپز خونه و صبحانه رو حاضر کردم اول دخترا بیدار شدن کم کم با سر و صدای ماها پسرا هم بیدار شدن

بعد صبحانه که با بگو بخند تموم شد همه رفتیم آماده شدیم تا بریم بگردیم منم یه ارایش ملایم و لایت کردم و چادرم رو برداشتم و جلو آیینه درستش کردم



آخرین نفری که آماده شد من بودم همه منتظر من بوذن یعنی؟

باهم رفتیم بیرون تا بگردیم تنها کسی که بین دخترا من بودم که چادر سر کرده بودم این باعث این می شد که احساس غرور کنم چون من تکم

بعد به عالمه گشتن و کوه نوردی و جنگل گردی و پیاده روی نزدیکاری غروب برگشتیم کلبه خیلی لذت بخش بود

یه روز دیگه هم همون جا بودیم و خیلی خوش گذشت اما متاسفانه برای کیارش کار پیش اومد که باید برگردیم تهران

اول قرار بود که فقط منو وکیارش و شقایق بیاییم که بقیه قبول نکردن و همه باهم قرار شد برگردیم

صبح هوا گرگ و میش بود که راه افتادیم اول شقایق جلو نشد تو راه یه عالمه حرف زدیم و بگو بخند کردیم

تا همون جایی که موقعه اومدن توقف کردیم همون جا واستادیم بعد خوردن غذا. و یکم استراحت اومدیم بریم که یه گاری. که توش انواع قره قوروت بود دیدم چسپیدم به کیارش تا برام بگیره

اونم مجبور شد بخره از چند مدلش خریدیم و ظرف های کوچیک وپلاستیکی پر از انواع ترشک ها رو برداشتم و این بار من جلو نشستم

تو راه شقایق خوابش برد منم همش در حال خوردن اون ترشک ها بود

کیارش: اه فاطمه جای تو من حالم به هم خورد بسه دیگه کشتی خودت رو همشون مال خودتن کسی نمی خوره

من: تو چرا حسودیت می شه اه من دلم میخواد همشون رو هم میخورم مشکلیه

زد زیر خند و سرش رو برام تکون داد منم وقتی دیدم یکم دهنش بازه یه تیکه آلوچه بزرگ و ترش چپوندم تو دهنش

شکه شد حالا نوبت من بود براش بخندم تو راه همش کیارش رو اذیت می کردم تا بلاخره رسیدیم تو شهر

اول شقایق رو رسوندیم بعد هم خودمو رفتیم خونه همین که پام به خونه رسید رفتم تو اتاق بدون حتی در آوردن چادر و رو تخت دراز کشیدم

خیلی خسته بودم کیارش هم چند دقیقه بعد من اومد و دراز کشید به سه نرسیده خوابم برد

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:15]

❖❖❖❖ پارت ۳۴ ❖❖❖❖

روزای پشت سر هم می گذشتن منم هر روز افسرده تر می شدم دلم برای خانوادم یه نره شده بود درسته باهاشون تلفنی حرف می زدم اما دیدنشون یه چیز دیگه بود

\*\*\*\*\*

امروز عید قریانه سخته این دومین عیده که بدون اونا می گذروم سخته برام اما باید تحمل کنم

امروز قراره همه خونه پدری کيارش جمع باشيم مي ترسم اين عيدم مثل اون يكي كو فتم كنن به كيارش گفتم نيام  
اجازه نداد گفت بايد بيابي

منم به ناچار دارم آماده ميشم سخته بخصوص كه شقايق هم هست مطمئنم همه بهش خيلي توجه ميكنن بخصوص مادر  
بزرگ براي حرص دادن منم كه شده بهش خيلي توجه ميكنه

با صدای كيارش كه ازم ميخواست زود آماده بشم و ببرم از فكر اومدم بيرون كيف و گوشيم رو برداشتم و كفش هارو  
پام كردم و زدم بيرون

كنار آيينه جلوی در بود چادرم رو درست كردم چهرم دل نشين شده بود يه آرايش مليحه عالي شده بود چهرم

وقتي برگشتم كه به كيارش بگم ببرم با يه ژست مسخره وايستاده بود و با پوزخند نگام مي كرد

اوف ايكيبيري الان ميخواد يه چيز بگه و بزنه تو برجكم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:18]

❖❖❖پارت ۳۵❖❖❖

من: ها چيه ?? حتما ميخواي مسخرم بكني نه??

كيارش: نه اما اينو ميدوني اونجا بهت خوش نمي گذره و مثل هميشه با چشمايي گريون برمي گروي پس چرا انقدر  
حساسيت به خرج ميدی

من: خوبه مي دونی برم اونجا باز مثل هميشه تخریب می شم و برمی گردم واسه همون مجبورم می کنی پیام



من: یادمه چند سال پیش خیلی کوچیک بودم عید قربان وقتی می خواستن گوسفند ها رو حلال کنن تمامشون رو بغل می کردم و گریه می کردم و می گفتم نمی زارم بکشینش انقدر گریه کردم که به سسکه افتادم. داداشم مجبور شد بغلم کرد و بردم تو خونه بعد اون هر سال منو می بردن قایم می کردن من که می اومدم می دیدم گوسفندام نیستن باز می شستم گریه می کردم

بابا: پس معلومه خیلی ناز دردونه بودی خیلی بهت توجه می کردن

من: اهوم خیلی تو خونمون هیچ کس حتی بهم چپ نگاه نمی کرد حتی تو مدرسه هم قلدور بودم چون هم بردارم هم بابام همشون همیشه پشتم بودن همیشه حمایت می کردن

با یاد آوری خانوادم دوباره غم نشست تو دلم لبخند از رو لبام کنار رفت بابا دستشو گذاشت رو شونمو بهم نزدیک شد

بابا: نیینم غمت رو بابا چون نگران نباش به امید خدا همه چیز دست میشه

من: امیدوارم بریم تو

بابا: تو برو من منتظرم بچه ها بیان بریم نماز عید

داشتم میرفتم تو که اول کیارس اومد و سری از بغلم رد شد

کیارس: چه طوری کوچولو؟

تا اومدم جوابش رو بدم رد شد و رفت سرمو که برگردوندم اردلان رد شد بینمو کشید و لبخند زد رفت

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:18]

❖❖❖ پارت ۳۷ ❖❖❖

به در سالن که رسیدم کیارش داشت می اومد بیرون پشت سرشم شقایق بود یه تای ابروم رفت بالا مگه این خونه زندگی نداره همش هرجا هست

وقتی دیدم داره نگام می کنه لبخند زدم و باهاش رو بوسی کردم که یهو دستم کشیده شد  
کیارش منو کشید بیرون دم سالن

زیر گوشم آروم طوری که شقایق نشنوه گفت: مادر بزرگم امروز باز از دنده چپ بلند شده اگه هرچی بهت گفت جواب نده نمی خوام جلوی این چیزی بهت بگه!!! باشه؟؟

ته دلم قنچ رفت به خاطر این توجه هاش برای همون بالبخندگفتم: چشم

کیارش: آفرین... خداحافظ

من: خدا به همراهات

برگشتم دیدم شقایق نیست رفتم تو سالن باهمه رو بوسی کردم سمت مادر بزرگ که رفتم روش رو برگردوند و دستاشم جمع کرد از این کارش خیلی بدم اومد

تو دلم گفتم: لیاقت نداری که برات احترام بذارم دیگه چیکارت کنم

منم رفتم رو صندلی نشستم با همه احوال پرسوی کردم مامان نسبت به ماه رمضان خیلی مهربون شده بود معلومه مادر بزرگ خیلی روش تعصیر میذاره

یه کم حوصلم سر رفته بود. آیدا اومد پیشم و ازم حالمو پرسید با حرف زدن باهاش سرم گرم شده بود

مادریزگ هم گاه به گاه یه متلکی طعنه ای کنایه ای می زد که باعث تعجب شقایق شده بود اما من توجه نمی کردم و انگار نشنیدم

دلم نمی خواد این عیدم رو هم به خاطره اون خراب کنم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:18]

❖❖❖پارت ۳۸❖❖❖

روز خوبی بود خوش گذشت خوشبختانه مثل اون عید نشده بود خوب گذشت خیلی خوب

روز ها همین جور می گذشت رسیدیم به ماه محرم نزدیک محرم بود حال و هوایی این روز ها هم محرمی شده بود

خیلی دوست داشتم این روز ها رو یه حس خاص به ادم می داد یه حسی که هم آرامش داره هم غم

همیشه این ماه برام مقدس بود همیشه از اول محرم تا تاسوا عاشوراروزه می گرفتم این کار رو خیلی دوست داشتم و با عشق این کارو می کردم

قرآن کوچیکم رو تو کتاب خونه یا همون اتاق کار کیارش گذاشته بود رفتم که برش دارم یهو هوس کردم کتاباش رو هم ببینم

کتاب های زیادی و پرجمی تو قفسه ها بودن این باعث می شد از خوندنشون دوری کنم

اما باز هم رفتم ببینم چه کتابایی کیارش میخونه کتاب های عجیبی بود یکم شونم بالا بود که دستم بهشون نمی رسید

داشتم باهاشون کلنجار می رفتم که صدای کیارش منو از جا پروند

کیارش: این کتاب ها به درد تو نمی خوره تلاش نکن بیا بیرون

بدون توجه به من از اتاق زد بیرون رفت تو اتاق خواب  
پوف باز چی شده این موجی شده ای خدا خودت به خیر بگذرون

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:18]

❖❖❖ پارت ۳۹ ❖❖❖

پشت سرش رفتم تو اتاق داشت لباس هاش رو عوض می کرد از حرکاتش معلوم بود عصبیه الان چیکار کنم؟

رفتم تو و به دیوار تکیه دادم لباس هاش رو که عوض کرد پشت به من نشست و سرش رو بین دستاش گرفت تو یه حرکت ناگهانی رفتم سمتش رو تخت نشستم هنوز پشتش بهم بود

آروم شروع کردم شونه هاش رو ماساژ دادن اول خودش رو سفت گرفت بعد کم کم شل شد انگار خیلی بدشتم نمی اومد نزدیک ده دقیقه داشتم ماساژش میدادم

کیارش: بسه... لازم به این کار نیود

من: بله قیافه من بود که خستگی ازش می بارید

همون جور که ابوس نگام کرد رو پاهام دراز کشید و از بین دندنایی کلید شده

کیارش: خب حالا یه بار از این کارها کردی

لبخند زدم و شروع کردم نوازش کردن موهاش دستمو تو موهاش می کردم بهمشون می زدم

من: هیچ وقت ازم بابت چیزی تشکر نکنی ازت کم میشه هااا

کیارش: میام میزنمت توله زیون نریز حوصله ندارم

با یه لبخند شیطان گفتم: می خوای حوصلت رو سرجاش بیارم

همون جور که سرش رو پاهام بود از پایین نگام کرد و چشماش رو ریز کرد و گفت: یعنی تو از این کارها هم بلدی؟؟ می تونی؟؟

!! من: اوهوم پ چی

یهو عین فتر از جا پرید و نشست و شروع کرد دکمه های پیرهنش رو باز کردم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:18]

❖❖❖❖ ۴۰ ❖❖❖❖

کیارش: باشه پس بیا شروع کن ببینم چی کار میتونی بکنی

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: الذهن المنحرف

منظور من به یه کاری که سرگرم بشیم گشتنی چیزی نه که این چیزهای خاک بر سری

کیارش: اما منظور من همین کارها بود و هست سری آماده شو

من: اه کیارش بشر تو خسته نیستی

کیارش: نوچ

من: غدام می سوزه

کیارش: برو خاموش کن بعد درست کن

من: بعد من کلا از کار می افتم درست کنم

بعد این حرف رو گفتم و عین جت در رفتم تو آشپز خونه خودم رو با آشپزی سر گرم کردم

تمام تلاشم رو کردم طول بکشه اما این طور نشد امروز از هر روز دیگه ای زود تر درست شد

زیر قابلمه رو که خاموش کردم برگشتم رفتم تو سینه کیارش با بالاتنه لخت رو به روم و ایستاده بود و مرموز داشت نگام میکرده آروم لب زد: آماده ای؟؟

من: نه کیارش بود غذا می دم برم یه دوش بگیرم

داشت چپ چپ نگام می کرد که خجالت زده زپیم باز شد و خندیدم و از کنارش در رفتم و دویدم سمت حموم اتاق

بعد حموم یه حوله دورم پیچیدم و اومدم بیرون اما کیارش دراز کشیده بود که با دیدن من برگشت و عمیق نگام کرد

کیارش: بهانه دیگه ای نباشه که به هیچ وجه قبول نمی کنم

من: نمی شه بزاریم واسه یه وقت دیگه؟؟؟

با تحکم گفت: نه

♥رمان دختر خون بس [11.09.18 23:18]♥

❖❖❖پارت ۴۱❖❖❖

نه رو انقدر محکم و با عصبانیت گفت بغضم گرفت سرم رو پایین انداختم این با هم من رو ندیده می گیره پس چرا من دارم الکی التماس کنم هرچقدر هم که بگم اون گوش نمیده پس خفه بشم بهتره

با سر فرو افتاده رفتم کنارش نشستم با قرار گرفتن دستش رو بدنم مثل همیشه بدنم به یکباره یخ بست

وبغضم بزرگ و بزرگتر شد به زور خودم رو داشتم تحمل می کردم

\*\*\*\*\*

کیارش چند بار صدام کرد اما توجه نکردم حتی دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم وقتی یاد چند ساعت پیش می افتم

حالم از کیارش و کاراش بد می شه نمی دونم چرا این موقعه ها یه آدم دیگه می شه انگار اصلا نمی شناسمش می شه یه آدم وحشی خو

پشتم بهش بود از ترس این که بدنم بلرزه حتی گریه نمی کردم بغضم رو با آب دهنم قورت می دادم اما اشکام از گوشه چشمم می چکیدن

کیارش: باز داری گریه میکنی خب دوباره چت شد ???

من : چرا من حق نوازش ندارم ، چرا من نباید لذت ببرم ، چرا همیشه درد ها مال منه ، آخه چرا من مهم نیستم چرا آخه؟؟؟

کیارش: باز شروع نکن فاطمه حوصله ندارم به خدا

من: چرا هیچ وقت حوصله من رو نداری لاعقل مثل رمان وانمود کن چرا تو این موقعه ها یکم فقط برای فریب دادنم وانمود نمی کنی

یهو فریاد زد: خفه شو دیگه

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:21]

❖❖❖پارت ۴۲❖❖❖

یه لحظه حس کردم مغزم از فریادش سوت کشید هم نزدیکم بود هم خیلی بلند فریاد زده بود

دستم رو روی گوشام گذاشتم در حالی که گریه شدت گرفته بود گفتم

من: باشه باشه تو رو خدا داد نزن هیچی نمی گم داد نزن

هیچی بهم نگفت که یهو صدای کوبیده شدن در اتاق منو از جا پروند بغضم دوباره سر باز گرد و عین ابر بهار اشکام میریخت

حتی نمی دونستم برای چی گریه کنم به خاطره اون رفتارش به خاطر این رفتارش یا به خاطره دردی دیگم

درد تمام بدنم رو فرا گرفته بود زیر شکمم به شدت درد می کرد یکم می ترسیدم چرا باید بعد رابطه درد اونم به این شدت داشته باشم

اما جرعت گفتنش رو به کیارش نداشتم انقدر دردم شدید بود که نمی توستم رو پاهام وایستم

یهو در به هم کوبیده شد و کیارش با اخم تو چهار چوب در نمایان شد و با همون صدای خشن گفت: بلند شو شام درست کن

نمی دونستم چه جوری بهش بگم که درد دارم نمی تونم مطمئن بودم الان که عصبانیه شروع می کنه به داد و فریاد کردن

حس می کردم تو دل و رودم هی یه چیزی تکون می خوره  
یه باشه زیر لبی گفتم و به فلاکت بلند شدم

زیر دلم سست بود حس می کردم الانه که بی افتم حالت تهو هم داشتم دیگه بدتر

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:21]

❖❖❖پارت ۴۳❖❖❖

خودم رو به سرویس رسوندم چیزی بالا نمی آوردم صورتم رو شستم و بی جون یه لباس ساده پوشیدم و از اتاق اومد بیرون

برای کیارش غذا رو گرم کردم و میز رو چیزدم اما زیر شکمم رو گرفته بودم چون به شدت درد می کرد

کیارش رو که صدا کردم بیاد برای شام با تعجب نگام می کرد انقدر درد داشتم که آگه جاش بود می نشستم رو زمین و تا وقتی دردم آروم بشه گریه می کردم

کیارش: حالت خوبه ، رنگ و روت پریده یه جوری هستی

من: نمی دونم چم شده حالم خیلی بده

کیارش: بیا شام بخور آگه بهتزش نشدی میریم دکتر



!! من: آی...آروم تر دستم

... کیارش: خفه شو

دستمال رو دستم گذاشت و سرنگ سرم رو پرت کرد رو زمین خودم دستم رو از زیر دستش کشیدم بیرون زیر لب گفتم: وحشی باز دوباره هاپو گازش گرفته

کیارش رفت بیرون منم با هزار بی دل وجونی بلند شدم و سرنگ سرم و خودش رو بردم تو سطل آشغال انداختم

داشتم می رفتم که دراز بکشم که کیارش درو باز کرد و تند و سریعی گفت: زود لباس بپوش و سریع آماده شو

این رو گفتم و سری رفت بیرون انگار نه انگار من مخاطب بودم و باید قبول می کردم

برای این که دوباره سر لجش ندازم سری لباس پوشیدم واز اتاق زدم کیارش هم که انگار خیلی وقته آماده بود

جلوتر از من حرکت کرد و رفت بیرون منم پشت سرش

وقتی وارد پارکینگ شدیم و سوار ماشین شدیم ویه سرعت حرکت کرد

♥, [11.09.18 23:21] رمان دختر خون بس♥

❖❖❖پارت ۵❖❖❖

یه جورایی ازش داشتم می ترسیدم اما جیکم در نمی اومد تو مسیر یه عالمه فکر اومد سراغم

هرچی گشتم اما جواب این رفتار کیارش رو پیدا نکردم که نکردم از رفتارش کاملا مشخص بود خیلی عصبیه خیلی

با توقف ماشین پیاده شدن کیارش منم پیاده شدم بدون توجه به من رفت سمت در یه مطب منم پشت سرش



دکتر: خیلی سنت کمه همسرت چند سالشه

کیارش: ۲۴ سالمه می شه جای سوال پیچ کردن جواب مارو بدین

دکتر همون جور که از جاش بلند شد و لبخند زد و در جواب کیارش گفت

دکتر: خیلی عجولی مرد جوان ... من باید این سوال ها رو بپرسم چند ساله ازدواج کردین

کیارش یه پوزخند عصبی زد و با پاهاش رو زمین ضرب گرفت من جوابش رو دادم

من: هفت ماه می شه

تعجب کرد اما در همون حالت خودش رو نباخت و خندیدو بهم گفت

دکتر: پس بیا رو تخت دراز بکش تا ببینیم حالتون چه طوره

با پایهای لرزون بلند شدم دم دستگاه کنار تخت رو که دیدم یه چیزی عین برق و باد از ذهنم گذشت

نکنه من من حاملم

نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت

به کمک دکتر دکمه های مانتوم رو باز کردم و دراز کشیدم یه مایه ژلی رو شکمم ریخت و یه شی یخ رو روشکمم کشید

به شکمم نگاه کردم چرا تا الان بهش توجه نکرده بودم که نسبت به قبل یه کوچولو برآمده شده

بعد چند دقیقه دکتر دستمال رو جلوم گرفت تا شکمم رو پاک کنم خودش هم رفت نشست وقتی منم نشستم شروع به حرف زدن کرد

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:21]

❖❖❖پارت ۴۷❖❖❖

دکتر: سنت برای بارداری خیلی سن حساسه فاطمه جان این رو میدونستی ???

!!!!اصلا نباید انقدر زود دست به کار می شدین

کیارش: ناخواسته بود وگرنه عقلمون می کشید

دکتر: خیلی گستاخین با شما کاری ندارم اما نگرانیم فقط فقط همسرتونه با این سن کمش

من: چند هفته حاملم ??

دکتر: حدود یازده هفته

من: یعنی سه ماه ??? پس چرا من نفهمیدم ??

دکتر: مگه علایمش رو نداشتی??

من: نه اصلا نمی فهمیدم

دکتر: چی بگم باید خیلی مراقب باشی چندتا قرص ویتامینه و تقویتی برای دوران بارداری برات می نویسم همه رو به موقعه بخوری

من: چشم

دکتر: چون سنت کمه باید تحت نظر باشی تاکید می کنم باید تخت نظر دکتر باشی اگه دوست داشتین می تونین از منشی وقت برای دو ماه دیگه بگیرین جنسیتش از چهار ماه به بعد که بدنش کامل شد معلوم می شه

من: باشه ممنون

دکتر: خواهش میکنم عزیزم

کیارش بلند شد و منم پشت سرش اون هنوز همون قدر احمالو بود اما زیپ من تا بناگوشم باز بود

یه حسی داشتم هم خوشحالی هم دلشوره و ناراحتی اما بهش توجه نکردم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:21]

❖❖❖❖ ۴۸ ❖❖❖❖

از اتاق دکتر که اومدیم بیرون کیارش رفت سمت در خروجی پا تند کردم و خودم رو بهش رسوندم

من: مگه واسه دو ماه دیگه نگفت وقت بگیریم

کیارش: تو الان بیا بریم

من: بریم که دیگه تو اصلا وقت نمی کنی دقیقه نود هم که نمی شه

کیارش: چیزی که زیاده تو این شهر دکتر بیا بریم



وقتی وارد خونه شدیم کیارش رفت رو کاناپه نشست منم رفتم تو اتاق ولباس هام رو عوض کردم

همون جور که ایستاده بودم خودم رو از پشت پرت کردم رو تخت دستام رو شکمم گذاشتم دوتا حس عجیب داشتم  
هم ناراحت و نگران بودم و هم خوشحال و هیجان داشتم

وقتی به این فکر می کردم که قراره یه موجود تو بدنم رشد کنه و بزرگ بشه یه حس عجیب و فشنگ داشتم

و مطمئنا همه مادرها این حس را داشتن و تجربه کردن که چقدر فوقادس

اما وقتی به این که با کیارش چه جوری بزرگش کنم فکر می کنم غم می شینه تو دلم

اما شاید به خاطره این بچه با من کنار بیاو یه زندگی آروم رو بتونیم باهم داشته باشیم

تو فکر وخیال های خودم بودم که صدای کیارش که انگار داشت با یکی دیگه حرف می زد می اومد

فضولیم گل کرد برم ببینم با کی حرف میزنه بلند شدم برم بیرون

وقتی از اتاق اومدم بیرون شانس بدم کیارش گوشی رو قطع کرد و بهم زل زد برای این گه ضایع نشم رفتم تو آشپز  
خونه و خودم رو مشغول کار نشون دادم

اونقدر سرگرم بودم که اصلا حواصم نبود برگشتم یهو خوردم به کیارش قلبم وایستاد دستم رو گذاشتم رو قلبم و نفس  
عمیق کشیدم

من: دیونه ترسیدم !! چیزی می خوای؟؟

اومد یه چی بگه که پشیمون شد و از آشپز خونه رفت بیرون

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:24]

❖❖❖پارت ۵❖❖❖

یکی دو ساعت همون جوروی مشغول بودم کیارش یا سرش تو گوشی بود یا تلفنی حرف میزد

حس می کردم نگرانه یه جورای آروم وقرار نداشت یکم کنجاو شده بودم اما حوصله جنگ عصاب با کیارش رو  
نداشتم

به خاطره همین موضوع ولکن قضیه شدم و بهش فکر نکردم ولس کن اینجوری عصاب خودم متشنج می شه

از این به بعد به خاطره نی نیم باید به فکر خودم باشم و شاد باشم و شادی کنم نمی خوام جیگر مامانش احساس کنه  
مامانش افسردس

شام رو آماده کردم و کیارش رو صدا کردم

اومد نشست اما همش تو فکر بود و غذا زیاد نخورد

اما من امشب برعکس اون انقدر با اشتها و زیاد غذا خوردم که خودم باورم نشد جای من و کیارش جابه جا شده بود

همیشه اون زیاد می خورد و با اشتها منم کم و بی اشتها

بعد شام بلند شدم و ظرف ها رو جمع کردم و تو سینک گذاشتم کیارش همون جا نشسته بود و بهم نگاه می کرد

آب ریختم تو کتری تا براش چای دم کنم و خودمم مشغول شستن ظرف ها شدم کارم

که تموم شد چای رو دم کردم و جلوش گذاشتم

مثل خودم چایی رو داغ خورد و بعد چند دقیقه کیارش به حرف اومد و بی مقدمه گفت

کیارش: فاطمه !! ببین الان وقت مناسبی برای بچه دار شدنمون نیست نظرت چیه که سقطش کنی

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:24]

❖❖❖پارت ۱❖❖❖

اولش هنگ کردم کیارش چی گفت؟؟؟ کی رو سقط کنیم

تا حرفش رو تجزیه تحلیل کردم و فهمیدم که چی گفته با جیغ سرمو بالا آوردم و باحالت فریاد گفتم

من: چی ??? منظورت چیه؟؟ با تو

کیارش: ببین الان وقت مناسبی نیست ما نباید الان بچه دار بشیم

من: پس کی میخوای بچه دار بشیم

کیارش: ما خیلی وقت داریم نباید که قطع همین اول زندگی بچه دار بشیم میتونیم چند سال دیگه بچه دار بشیم

من: هه با این دلیل های مسخرت میخوای من رو قانع کنی

کیارش: اجباری نیست تو را قانع کنم راحت می تونم کاری که می خوام رو بکنم

. من: من نمی خوام بلای سر این بچه بیاد چه تو بخوای چه نخوای چه راحت بتونی بکشیش چه نتونی

کیارش: رو عصاب من نرو فاطمه فردا با هم میریم دو دقیقه ای کار رو تموم می کنیم میاییم خیلی راحت

من: به همین راحتی ???

وای کیارش چه راحت داری درمورد کشتن یه بچه معصوم حرف میزنی اونم بچه خودت تو چه جور آدمی هستی

کیارش: اره راحت حرف می زنی چون نمی خوام الان بچه دار بشم

من: اما من می خوام و نمی زارم تو سر این بچه بلایی بیاری

کیارش: نمی خوام بچه تو را نمی خوام بفهم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:24]

❖❖❖پارت ۵۲❖❖❖

از درون تخریب شدم اما پوزخند زدو و خودم رو سمتش متمایل کردم و زمزمه کردم

من: می دونی چیه؟؟ تو

نه لیاقت من رو داری نه لیاقت این بچه رو

حرف رو گفتم رفتم تو اتاق در رو به هم کوبیدم خودم رو رو تخت انداختم

همش نفس عمیق می کشیدم که این غم و حرفا رو فراموش کنم. و حالم رو خوب کنم اخه میگه می شه

بغض کرده بودم چشمام پر شده بود همش نفس عمیق می کشیدم نه نباید گریه کنم نباید ضعف نشون بدم

یکم که گذشت بهتر نشدم تصمیم گرفتم یه دوش آب سرد بگیرم تا بهتر بشم

با لباس رفتم زیر دوش سکم که بهتر شدم دوش رو بستم

حوله رو دورم پیچیدم اومدم بیرون کیارش رو تخت نشسته بود و پاش رو عصبی تکون میداد با دیدن من دست از تکون دادن پاش برداشت

بلند شد و ایستاد منم رفتم سمت کمد تا لباس برای خودم بردارم کیارش تا اومد حرفی بزنه. دستم رو جلوش گرفتم و گفتم

من: هیچی نگو الان کشش بحث با تو رو ندارم به خدا فردا درمورد این موضوع حرف میزنیم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:24]

❖❖❖پارت ۵۳❖❖❖

لباس که پوشیدم بی توجه به کیارش رفتم دراز کشیدم سردرد شده بودم نمی دونم چقدر گذشت که خوابم برد

وقتی بیدار شدم هوا گرگ و میش بود سری بلند شدم و رفتم وضو گرفتم یه چند وقتیه به کل نماز خوندن رو گذاشته بودم کناره خدا منو ببخشه

بعد نماز خیلی دعا کردم که خدا بهم رحم کنه و شروع کردم حرف زدن با معبودم

من: خودت خوب میدونی و خبر داری که از همه چیز و همه کس دل زده شدم الان تو این ساعت، تو این روزا، اینجا جز خودت هیچ کس دیگه ای ندارم

خودت بهم رحم کن یه کاری کن دل کیارش به رحم بیاد فردا به کل موضوع سقط بچه رو فراموش کنه

من نمی خوام این بچه رو از دست بدم حتی با این شرایط که باباش نمی خوادش اما من نمی تونم ازش دست بکشم

اگه زوری بود اگه نخواستہ بود ہرچی بود اما وقتی بہ این فکر می کنم کہ یہ موجود کوچک تو بدن من رشد می کنہ بزرگ می شہ ،

وقتی بہ این فکر می کنم چند وقت دیگہ یہ بچہ بہ من میگہ مامان ،وقتی بہ این فکر می کنم از این بہ بعد لاعقل یہ امید دارم کہ بہ خاطرش بد اخلاقی ہا و بدی های کیارش رو می توئم تحمل کنم نمی خوام اتفاقی برای این بچہ بیفتہ

خدایا الان فقط فقط توکلم بہ تو و بس نا امیدم نکن التماست میکنم این بچہ چیزیش نشہ

برام سالم بمونہ همین همین کہ بتوئم بغلش کنم و بزرگش کنم برام قد یہ دنیا ارزش دارہ

توکلم فقط فقط بہ خودتہ

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:24]

❖❖❖پارت ۵۴❖❖❖

دیگہ خوابم پریدہ بود برای سرگرم کردن خودم شروع کردم سروسامون دادن خونہ صبحانہ رو آماده کردم الاناس کہ کیارش بلند بشہ خودم چون گرسنہ شدہ بودم خوردم

اومدم کہ برم کیارش رو بیدار کنم کہ دیدم اومدہ بیرون دم اتاق دست بہ سینہ بہ در اتاق تکیہ دادہ و تو فکرہ

از موهای ژولیدہ و قیافش معلوم بود تازہ بیدار شدہ یہو شیطنتم گل کرد برم ادیتش کنم اون کہ تو فکر و اصلا تو این دنیا نیست چرا من از این حالتش یہ فیضی نبرم

رفتم نزدیکش یہو جیغ زدم کیارش کہ بدبخت کیارش یہ متر از جاش پرید اول هنگ نگام کرد تا وضعیت رو تجذیہ تحلیل کرد کہ من باہاش چیکار کردم من آماده فرار شدہ بودم

همین کہ میخواست منو بگیرہ در رفتم اونم دنبالم ماشاالله منم کہ فرض عین قرقی از کنارش می گذشتم و ازپیشش در می رفتم

کیارش: فاطمہ دعا کن فقط گیرت ننذازم مو تو سرت نمی زارم دخترہ چموش

من ہمی فرار می کردم و کیارشم ہمیش کوری می خوندم برام

از اونجا کہ نفش کم آورده بودم نتونستم تحمل کنم و وایستادم دستامم بہ حالت تسلیم بالا رفتم

من: آتش بس بسہ کیارش ببخشید ببخشید خواستم از فکر درت بیارم ترسوندمت ببخشید

کیارش که بهم رسید بدجور نگام کرد قیافم رو مظلوم کردم و گفتم

من: ببخش دیگه ،قول میدم اذیتت نکنم بیشتر از این بدوم بجمون پدرش در میادا  
بعد می افته

کیارش: من که از خدامه

من: اه کیارش باز شروع نکن

کیارش: چیزی رو تموم نکردم که باز شروع کنم هنوز رو حرفم هستم این بچه باید سقط بشه

بادم به کل خالی شد

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:26]

❖❖❖پارت ۵۵❖❖❖

قضیه سقط بچه چند روزی کشش داشت هر روز هم کیارش عصبی تر و بد اخلاق تر می شد طوری که اصلا جرعت  
نمی کردم باهاش رو به رو بشم راستش یه جورایی داشتم ازش فرار می کردم چون گفته بود همین روز ها من رو میبره  
که بچه رو سقط کنم

امروز کیارش نرفته بود سرکار این من رو بیشتر می ترسوند برای همین اصلا دورو برش پیدا نمی شدم اون می اومد تو  
پذیرای من می رفتم آشپز خونه یا اتاق کلا یه وضعی بود

رفتم گوشیم رو از اتاق بردارم که شانس گندم کیارش همونجا بود پام که به اتاق رسید تازه دیدمش

رفتم سری گوشه رو بردارم که عصبی قدم برداشت سمتم و بازوم رو گرفت

کیارش: امروز که کلا از دستم فرار می کردی اما دیگه جای فرار نیست آماده شو بریم

با لکنت و ترس گفتم: کجا؟؟

کیارش: یعنی باور کنم نمی دونی میخوایم کجا بریم؟؟

!! من: کیارش تو را خدا

من نمی خوام این بچه سقط بشه

کیارش: تو مهم نیستی من میخوام سقط بشه

من: مگه تو آدم نیستی وجدان نداری این بچه از خون خودته چرا انقدر راحت داری از قتلش حرف میزنی

کیارش: نمی دونم کی و چه جوری از دستم در رفت وگرنه اصلا به وجود نمی اومد ، الانم که ناخواسته اومده باید بره پس سری آماده شو و اون روی سگ من رو بالا نیار که بد میبینی

به پهنای صورت داشتم اشک می ریختم واقعا نمی خواستم این کار رو بکنم حتی یه درصدم دلم نمی خواست همچین کاری بکنم برای همین گفتم نه

کیارش یهو دستش رو بلند کرد که من رو بزنه

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:26]

❖❖❖پارت ۵۶❖❖❖

از ترس جیغ خفه ای کشیدم و چون بازوم تو دستش بود و راه فراری نداشتم سرم رو تو بغلش قایم کردم

هه از ترس خودش به خودش پناه می بردم از این حالت بی کس تر هم وجود داره مگه

نفسم بالا نمی اومد به هق هق افتاده بودم دوطرف بازو هامو گرفت و من رو از خودش جدا کرد

کیارش: این همه خودم رو نگه داشتم که دست روت بلند نکنم چرا یه کاری میکنی این کارو بکنم آخه این بچه وقتی پدرش به بودنش راضی نباشه به دنیا اومدنش اصلا درست نیست چون از محبت پدری هیچ بهره ای نمی بره بفهم

من: مطمئن باش خدا یه روز تاوان تمام این حرف ها و کارها رو ازت میگیره تاوان تک تک این اشک ها رو می دی

خودم رو از بین دستاش بیرون کشیدم و رفتم سمت کمد و لباس هام رو با اشک و گریه عوض کردم و جلوتر از اون از خونه زدم بیرون اونم پشت سرم اومد

برام مهم نبود بقیه من رو با این سر و وضع آشفته و گریه ای می بینن فقط فقط اشکام بود که می ریخت

سوار ماشین که شدیم سرم رو به شیشه تکیه دادم

تا مقصد تنها کار من گریه بود به خصوص آهنگ های غمگین که تو فضای ماشین پخش می شد نمک بود رو زخمم

با توقف ماشین کنار یه در خونه ویلایی تعجب کرد یهو خوش حال شدم که پیشمون شده اما با یاد آوری یه فیلم که اون جا هم یه جای غیر قانونی برای سقط بچه بود همین جوری بود داغ دلم تازه شد

من: این جور جاها غیر قانونی ان

کیارش: پس چی فکر کردی جاهای قانونی این بچه رو سقط می کنن

...من: کیا

کیارش: هیس پیاده شو

♥, [11.09.18 23:26] رمان دختر خون بس♥

❖❖❖پارت ۵۷❖❖❖

ناچار پیاده شدم و پشت سر کیارش راه افتادم تو دلم آشوب به پا بود دلم آرام نمی گرفت وقتی وارد خانه شدیم کسی نبود

انتظار داشتم چند نفر جلوتر از ما می بودن اما اونجا جز من و کیارش تو سالن کس دیگه ای نبود

یه خانم از یه اتاق اومد بیرون بهمون خوش آمد گفت بعد پرسیدن فامیل کیارش بهم گفت برم تو یه اتاق که نشونم داد

پاهام یاری نمی کردن دل رفتن به اون اتاق رو نداشتم حالم اصلا خوش نبود وقتی وارد اتاق شدم فضاش برام خیلی خفه بود

همه چیز تو اون اتاق بود عین اتاق همون دکتر زنان بود یه کاسه و چند مدل ابزار جراحی روی میز کنار تخت چیده شده بودن با دیدن اونا ترس بیشتر تو دلم لونه کرد به شدت گیرم افزوده شد خانمه که وارد شد من رو با اون حال دید تعجب کرد ابروهاش رفت بالا

خانم دکتر: چی شده عزیزم؟؟ نترس با سقطش خودت رو راحت می کنی

من: من نمی خوام سقطش کنم من بچم و می خوام

دکتر: اما اون آقایی که پشت دره یه چیز دیگه می گه

با دستام صورتم رو پوشوندم که دستم رو گرفت من رو روی یه صندلی نشوند

دکتر: ببینمت دوست پسرته رابطتون نا مشروع بوده؟؟



کیارش: که چی برای شما چه فرقی می کنه

دکتر: برای من که فرقی نمی کنه برای این دختر خطر داره من چنین کاری نمی کنم

کیارش: شما پولت رو میگیری و کارت رو میکنی به خطری بودنشم فکر نمی کنی

دکتر: نه درسته کارم اینه ولی وجدان دارم اونایی که تا الان من بچه هاشون رو سقط کردم سنشونم بالا بود و به خواست خودشون بود اما خانوم شما به علاوه این که سنش کمه خودشم به سقط بچه راضی نیست من چنین کاری نمی کنم برین جایی که این چیز ها براشون مهم نیست

کیارش عصبی شقیشه هاش رو فشار می داد با غضب من رو نگاه کرد و شاره کرد دنبالش برم و خودش هم زد بیرون

برگشتم سمت دکتر با تشکر نگاهش کردم دستم رو فشرد و لبخند زد و منم یه لبخند بی جونی زدم و برگشتم رفتم بیرون

وقتی تو ماشین نشستم کیارش عین میرغضب تو ماشین نشسته بود

خدا به خیر کنه این که الان این جوریه خونه برسیم چیکار می کنه

اروم و بی سر وصدا نشستم مطمئنم تو ماشین داد و فریاد نمی کنه. رسیدم خونه در رو نبستم منو زنده زنده چال می کنه

با اخم و عصبانیت رانندگی می کرد جرعت نداشتم چیزی بگم پس بهتره خفه بمونم تا بدتر نشده

ولی خیلی خوشحال بودم لاعقل بچم برام مونده خدا بهم شانس داد که دکتر یکم با وجدان بود

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:29]

❖❖❖پارت ۵۹❖❖❖

در پارکینگ باز بود کیارش بدون این که نگاه کنه پیچید تو پارکینگ یکی داشت ماشینش رو می آورد بیرون نزدیک بود به هم بخوره ماشین ها

کیارش اصلا به اون توجه نکرد و وارد پارکینگ شد کنار آسانسور و ایستاد من پیاده شدم خودشم ماشین رو سر جاش گذاشت و پیاده شد و اومد سمت من سوار آسانسور شدیم جرعت نمی کردم نگاش کنم

همین که آسانسور و ایستاد اومدیم بیرون کیارش که در خونه رو باز کرد. پریدم تو خونه و داشتم می رفتم سمت اتاق

کیارش: صبر کن بیا اینجا

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و برگشتم سمتش چادرم رو در آوردم و گذاشتم رو صندلی چند قدم به کیارش نزدیک شدم

کیارش همون جور که داشت می اومد سمت من و آروم آروم قدم بر می داشت

کیارش: چی به اون زنه گفتی چه بامبولی سر هم کردی ??

من: هیچی من کاری نداشتم اون ازم پرسیده چند سالم بوده که ازدواج کردم فقط همین نمی دونستم که تو یه چیز دیگه گفتی

کیارش: باشه پس آماده شو بریم به جای دیگه تا از شر این بچه راحت بشیم

من: نه دیدی که قبول نمی کنن هیچ جا قبول نمی کنن

کیارش: می کنن قبول می کنن پول بدم بهشون قبول می کنن آماده شو

من: نه نمی زارم

کیارش: دیدی خودت به کاری کردی که اون نارازی شد

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:29]

❖❖❖پارت ۶۰❖❖❖

من: نه این طور نیست من تقصیری نداشتم

کیارش: پس را بیا بریم

من: کیارش چرا نمی فهمی من نمی خوام این بچه رو از دست بدم

کیارش: اما من نمی خوامش تو این رو بفهم

منی دونم چی شد. که یهو شجاع شدم و گفتم: نمی زارم

که این حرفم باعث عصبانیت بیش از اندازه کیارش شد دندان هاش رو روی هم سایید و به سمت قدم برداشت که منم عقب عقب می رفتم

عین چیز ازش می ترسم اما نمی خوام بچم رو ازم بگیره سعی می کردم با حرف قانعش کنم اما گوش اون بدهکار نبود

کیارش: فاطمه من نمی زارم این بچه به دنیا بیاد یا با من می یابی می ریم براس سقط یا انقدر میزنمت تا این بچه بیفته فهمیدی

.. من: من رو با این چیز ها نمی تونی بترسونی. من نمیزازم

کیارش: اه باشه ... برای آخرین بار میگم میایی بریم یا نه

من: نه

حرفم رو زدم و رفتم تو اتاق درم پشت سرم بستم رو تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفته بودم

که یهو کیارش وارد شد و رفت سمت کمد ضربان قلبم رفته بود روی هزار

کمربندی برداشت و اومد سمت من وای نه خدای من

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:29]

❖❖❖پارت ۶۱❖❖❖

خودم رو آماده یه کتک حسابی کرده بودم اینجور که معلومه این بچه امروز چون سالم به در نمی بره

یه دفعه ترس مجبورم کرد که خواستش رو قبول کنم اما یه حسی مانعه شد ، این رو مطمئنم با این حالت کیارش و اون کمر بند این بچه قطعاً سقط می شه

وقتی رو به روم وایستاد منم بلند شدم و وایستادم دست و پاهام به شدت می لرزید

من: یعنی می خوای با کتک زدن من بچت رو بکشی

کیارش: اره ... وقتی قبول نمی کنی بی دردرس و عذاب این بچه رو از سر راهمون برداری مجبورم دست به چنین کاری بزنم

من: هه این بچه کجای راهت رو سد کرده؟؟

کیارش: ببین من با تو کاری ندارم اما برای پدر شدن زوده و همین طور دست و پا گیر

من: منم زنتم اما تو زندگیت تغییری ایجاد نکردم تو الان عین دوران مجردیت زندگی می کنی مطمئن باش اونم نمی زارم باعث تغییری تو زندگیت بشه

کیارش: فاطمه من بچم که میخوای با این حرفا گولم بزنی

من: گناه داره

کیارش: تو فکر این چیزها نباش

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:29]

❖❖❖پارت ۶۲❖❖❖

دیگه واقعا نا امید شده بودم این جور که معلومه کیارش هیچ جوری قبول نمی کنه

کیارش: بهتر نیست یکم دیگه فکر کنی اون جوری سقط بشه هم برای تو هم برای اون بچه بهتره اما با این کمر بند زور !! من چند وقت زمین گیر می شی

من: تو دیگه کی هستی؟؟ کم کم دارم به این شک می کنم که آدم باشی ، الان بیشتر شبیه یه حیونی تا آدم

کمر بند رو بالا برد و محکم باهانش زد روی بازوم و فریاد زد : خفه شو

این ضربه باعث به وجود اومدن ضربه های بعدی شد بهم حتی فرصت این رو نداد که از خودم محافظ کنم

مرد ظالم من برای بار دوم هم من رو با کمر بند عزیزش نوازش کرد  
با اول دخترانگیم رو ازم اینجوری گرفت این با بچم رو می خواد ازم بگیره

این بار هم از جای سگک می زد انگار میخواست بالاترین درد رو برام به وجود بیاره انگار دوست نداره درد کمی  
بچشم می خواد همه درد ها رو با تمام وجود بچشم

انگار کر شده بود گریه هام رو ناله هام رو جیغ های پر دردم رو هیچ کدوم رو نمی شنید

یا اگر می شنید خودش رو زده بود به نشنیدن وقتی دیدم نه جیغ نه ناله و نه التماس از سرعت دستاش که به همراه  
کمر بند به بدنم می خورد کم نمی کرد

خفه شدم نه جیغ می زدم نه ناله می کردم نه التماس

فقط مظلومانه اشک می ریختم

تحمل درد ها بزام سخت بود لبام رو بین دندونام گرفته بودم تمام بدنم از درد گز گز می کرد اما کیارش انگار هنوز به  
مقصودش نرسیده بود

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:29]

❖❖❖ ۶۳ ❖❖❖

جرعت برگشتن رو نداشتم می ترسیدم کمر بند بخوره تو صورتم پاهام رو تو شکمم جمع کرده بودم



لبام عین ماهی تکون می خورد اما نمی تونستم حتی یه کلمه بگم قدرت تکلم رو از یاد برده بودم واقعا باور کردنی نبود

می خواستم بلند بشم که سرم به شدت تیر کشید یه ناله ضعیف کردم و دوباره دراز کشیدم

کیارش اومد کنارم سرم رو بلند کرد و تو بغلش گرفت انگار یه پناه پیدا کرده بودم زدم زیر گریه با صدای بلند گریه می کردم

چیکار می تونستم بکنم از ترس خودش به خودش پناه می بردم و از خودش باید به خودش گلگی می کردم کاری نمی ...شد کرد دیگه

من رو از خودش جدا کرد و به صورتم نگاه می کرد دستش را بالا آورد تا صورتم رو دست بزنه وقتی دستش به جای که کمر بند خورده بود خورد چنان جیغی زدم که سری دستش رو کشید عقب

دوباره حالش بد شد فکر کنم بازم بغضش گرفته بود من رو از بغلش کشید بیرون و از اتاق زد بیرون

با صدای در خونه فهمیدم رفت تمام بدنم درد می کرد اما نمی تونستم تکون بخورم

همون جوری داز کشیدم و چشمام رو بستم تا یکم حالم بهتر بشه بتونم بلند بشم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:35]

❖❖❖پارت ۶۵❖❖❖

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود اتاق به شدت سرد بود وقتی نشستم تمام بدنم تیر کشید به علاوه سرم

دوباره بغض کردم یهو یاد بچم افتادم بین پاهام رو که نگاه کردم خونی چیزی نبود خیالم راحت شد لاعقل اون سالم مونده



اومد کنارم دراز کشید چند لحظه تو یه حالت بود که یهو بلند شد و نشست رو تخت دستش رو گذاشت رو نبض گلووم

خندم گرفته بود ترسید نمرده باشم خیالش که راحت شد دوباره دراز کشید

یکم که گذشت صدای نفس هاش نشون از خواب بودنش بود منم کم کم خوابم برد

\*\*\*

وقتی بیدار شدم هوا روشن روشن بود انگار ساعت نه وده می شد برگشتم کیارش نبود

زیر شکمم و سرم به شدت درد می کردن واقعا نمی تونستم تحمل کنم

سرگیجه هم که داشتم دیگه بدتر به بدبختی بلند شدم رفتم تو آشپز خونه گرسنه بودم شیر رو از تو یخچال برداشتم  
وقتی ریختم تو لیوان که بخورم حالم یکم بد شد گذاشتمش کنار

پنیر رو که برداشتم از اونم بدم اومد سمت هرچی می رفتم حالم از اون غذا به هم می خورد خیلی هم گرسنه بودم

به ناچار از آشپز خونه گرسنه اومدم بیرون دردم حالمو گرفته بود از زور درد خمیده راه می رفتم

رفتم رو کاناپه دراز کشیدم یهو استرس گرفتم حتما بچم رو سقط کردم که انقدر درد دارم

آخه تو دوران بارداری که کسی پرپود نمی شه من چرا دردش رو دارم دعا دعا می کردم این جوروی که فکر می کنم  
نیاشه

دردم هر لحظه بیشتر می شد برای همون رفتم تو حموم وان رو پر آب گرم کردم

همیشه که درد پیرودم خیلی می شد می رفتم تو آب گرم دراز می کشیدم این بهترین راه

لباس هام رو در آوردم رفتم تو وان از شدت درد کم شده بود اما بازم درد داشتم همون جوروی به وان تکیه دادم و چشمام رو بستم

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:35]

❖❖❖پارت ۶۷❖❖❖

زیر دلم به شدت درد می کرد واقعا تحملش سخت بود حتی آب کم حالم رو خوب نکرد اومد از وان برم بیرون که چشمم به آب های وان خورد

رنگشون عوض شده بود صورتی رنگ شده بود هنگ کردم وای خدا هر لحظه پرنگ تر می شدن منم فقط اشکام می ریخت کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد

از تو وان اومدم بیرون باید به کیارش زنگ بزنم حوله رو سری دور خودم پیچیدم داشتم می رفتم سمت در که یهو زیر شکمم تیر کشید و دست و پام سست شد

توان تحمل وزنم رو نداشتم رو زانو خودم رو انداختم رو زمین حتی پاها و دستام می لرزید از شدت استرس نفس نفس می زدم

از زیر پاهام خون سرازیر شده بود درد داشتم و نمی تونستم از جام تکون بخورم دعا دعا می کردم کیارش زود بیاد

دیگه واقعا سست و بی حال شده بودم خون هام هم دیگه لخته لخته ازم می اومد

کاری جز گریه نداشتم کیارش هم نبود فکر کنم نزدیک یک ساعت می شد که کف حموم افتاده بود

هر لحظه بی حال تر از دفعه قبل می شدم انگار داشتم کم کم بی هوش می شدم

خون ها که از بدنم خارج می شدن رو حس می کردم اما جرعت نگاه کردن نداشتم حموم بوی خون گرفته بود

وقتی نفس می کشیدم حس می کردم بوی خون از دهنم خارج می شه دردم دوباره زیاد شد که من دوباره شروع کردم به گریه کردن

اما با حسی که یهو بهم دست داد گریه به کل یادم رفت

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:35]

❖❖❖پارت ۶۸❖❖❖

یه چیزی انگار یه چیزی تو بدنم خالی شد سعی کردم خودم رو به در حموم برسونم اما نشد چون چشمام دیگه داشت  
تار می دید

انگار یه نیرویی سعی داشت من رو بی هوش کنه گلووم خشک شده بود بوی خون دور و برم بود که باعث می شد سالم  
بدتر بشه

چشمام دیگه تاریک می شد دستام تحمل وزنم رو نداشتم قبل از این که بیفتم خودم دراز کشیدم که کم کم چشمام بسته  
شد

\*\*\*\*

وقتی چشمم رو باز کردم باز هم تو حموم بودم و بوی خون دور و برم بود دلم همون جور ضعف می رفت

به کمک دیوار بلند شدم لخته های خون که کف حموم بودن باعث می شد حالم بدتر بشه یعنی بچه من داره اینجوری نابود می شه

نه من این همه تحمل کردم که برای اون اتفاقی نیوفته نمی زارم نمی زارم به فلاکت خودم رو به در حموم رسوندم در رو بزار کردم و رفتم سمت گوشیم

شماره کیارش رو گرفتم که گفت اعتبارش کافی نیست اه گندنت بزنی

اومدم برم رو تخت راز بکشم که قطره های خون را رو سرامیک دیدم که دوباره باعث ضعفم شد این جوری نمی شه

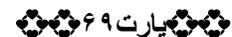
باید یه کاری بکنم ای خدا خودت کمک کن تنها امیدم این بود که کیارش میاد

حالت تحو داشتم و داشتم بالا می آوردم مجبور شدم دوباره برم تو حموم که با دیدن خون ها حالم بد تر می شد هرچی اوق می زدم تمومی نداشت

تا سرم رو بالا می آوردم که یه نفس راحت بکشم با دیدن خون ها و بوی خون تو حموم دوباره اوقم می گرفت

دیگه بس بهم فشار اومد با صدای بلند زدم زیر گریه و خدا رو صدا می زدم. واقعا بدجور روم فشار اومده بود

دیگه واقعا به شدتت ضعف کردم که پاهام سست شد و افتام رو زمین خیلی ناتوان شده بودم خیلی



دیگه توان نداشتم دوباره حالت بی هوشی بهم دست داده بود اما این درد و ضعف ولکنم نبود

..تا این که یه حسی بهم دست داد و یه لحظه دردم بیشتر شد و یه حس عجیب بود

منم که گیج بودم از دوروبرم چیزی نمی فهمیدم اما یه حسی بهم می گفت تموم شد هنگ کرده بود جرعت این رو نداشتم که به زمین نگاه کنم

اشکام دیگه راه خودشون رو پیدا کرده بودن عین سیل می باریدن دلم رو زدم به دریا و نگاه کردم با چیزی که دیدم گوشام سوت کشید چنان جیغی زدم که هنجرم سوخت

با صدای بلند گریه می کردم باورم نمی شد تو این حالت بی کسی بچم رو سقط کنم

دوباره حالت تحو گرفته بودم اوق می زدم اشکام هم که دیگه تمومی نداشت. انقدر اوق زدم که یه مایع زرد رنگ از دهنم اومد بیرون

توان بلند شدن هم نداشتم نمی دونستم چی کار کنم با دیدن اون صحنه حالم خراب تر می شد

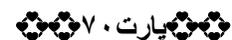
چند هفته فقط چند هفته دیگه کامل می شدی مامانی چرا تحمل نکردی چرا لاعقل به خاطر من تحمل نکردی. من که به خاطر تو همه چیز رو حاضر بودم تحمل کنم تو چرا صبر نکردی

دیگه چشمم تحمل دیدن اون صحنه رو نداشت عقب عقب خودم رو رو سرامیک ها می کشیدم تا از اون حموم خفه کننده برم بیرون

به در که رسیدم با کمک در بلند شدم و رفتم بیرون اما پاهام سست سست بودن فقط خودم رو تونستم به تخت برسونم.  
از بالا خودم رو پرت کردم

و گریم رو از سر گرفتم بلند بلند گریه می کردم نمی دونم چقدر گذشت که بی حال شدم و چشمام رو بستم تا کمی آرام بشم

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:35]



چشمام رو باز کردم خونه همون جور تو سکوت بود وقتی سر جام نشستم کمرم تیر کشید که نا خواسته جیغ زدم

یهو انگار تازه یادم افتاده بود چه بلایی سرم اومده دوباره گریه رو از سر گرفتم

زمین قطره قطره روشن خون بود حوله ای که دورم پیچیده بودم زیرش خونی بود حتی گوشه تخت هم خونی شده بود

دیدن این وضعیت گریم رو بیشتر کرد. بلند بلند گریه می کردم و کیارش رو بد و بیراه می گفتم

انگار اشکام تمومی نداشت هر لحظه بیشتر می شد که کم نمی شد باز هم حالت تحو داشتم

خودم رو پرت کردم رو تخت و دیگه آرام آرام اشک می ریختم صحنه تو حموم یه لحظه از جلوی چشمام کنار نمی رفت

نمی دونم چقدر گذشت که صدایی در اومد نشستم سر جام که کمرم باز هم تیر کشید ناله ای خفه کردم و کیارش رو صدا کردم

در باز شد اما کیارش نبود مامانش و کتابیون بودن با دیدن اونا داغ دلم تازه شد

دوتاشون هنگ کرده بودن و نگام می کردن معلومه تا حالا با اون سر و وضعه منو ندیده بودن

مامان: فاطمه چی شد تو چرا این جور ی خونا چیه؟؟

من: پسر نامردتون شما رو فرستاد بهتون نگفت چه بلایی سر من و بچم آورد

کتابیون: بچه؟؟

مامانش پاهاش سست شد و رو زمین نشست اونم هنگ کرده بود شاید باورش نمی شد پسرش چنین بلایی سرم آورده باشه

با کمک کتابیون بلند شد و اومد نزدیکم سرو وضعم رو نگاه کرد از شدت گریه رو دستام خم شده بودم و بلند بلند گریه می کردم

من: ظالمانه بچم رو ازم گفت خودش خودش بچه ی خودش رو کشت برین نگاه کنین جنین سه ماهم کف حموم افتاده برین شاهکار پسر نامردتون رو نگاه کنین

دیگه مامانم باهام همراه شده بود و گریه می کرد کنارم نشست و منو تو بغلش کشید بغلش بودی مادر می داد گریه کردم ، گله کردم ، ناله کردم ، عقده هام رو خالی کردم

گفتم همه چیز رو گفتم از نامردی پسرش از بی معرفتی خودش از این که هیچ کدوم سراغی ازم نگرفت از این که انقدر تنهام گذاشتن تا این بلا ها سرم اومد

سرم رو روی پاش گذاشت و عین یه مادر گذاشت تا هرچی که تو دلمه رو بگم انقدر گذشت که کم کم چشمم سنگین شد و این بار خوابم برد

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:37]

❖❖❖پارت ۷۱❖❖❖

وقتی چشمم رو هنوز سرم روی پای مامان بود و موهام رو ناز می کرد وقتی دید بیدار شدم یه لبخند پرمهر بهم زد

سرجام نشستم که کمرم به شدت دوباره دردش گرفت که باعث شد یه آخ بگم انقدر ضعیف شده بودم که با این درد اشکام سرازیر شدن

مامان هول شد وقتی فهمید برای کمرم گریه میکنم گفت باید کمرم رو ببندم بعد این که به کمک مامان کمرم رو بستم بعد اون مامان گفت باید بریم پیش دکتر

من: من نمیخوام پیام مامان

مامان: چرا؟؟؟

من: الان دیگه فایده ای نداره کاری که نباید شد رفتن الان من به دکتر عیج فایده ای نداره

مامان: مگه میشه شاید بچه حامل سقط نشده باشه شاید باعث عفونت بشه و دیگه نتونی بچه دار بشی به اینا فکر کن عزیزم

من: دیگه از اون بچه چی مونده آخه ندیدید یه تیکه گوشت کف حموم دیگه چی مونده حالا گیرم که مونده بزارین عفونت کنه من که دیگه حاضر نیستم از پسر شما حامله بشم اون لیاقت پدر شدن رو نداره

مامان: فاطمه جان اون یه کاری کرده تو با خودت لج نکن به فکر سلامتی خودت باش بلند شو بریم

من: نه مامان من نمی خوام پیام خواهش میکنم اسرار نکنید

مامان: اصلا چرا این کارو کرد که خودش حالش اونقدر بد شده بود که با اون حال رفته بود پیش مادرم

من: پیش مادر شما؟؟

مامان: آره مامانم بهم زنگ زد گفت کیارش با یه حال داغون اومده پیشم نمی تونم با این حال بزارمش برگرده شما  
...برین خونس ببینین حال زنش چه طوره ماهم که اومدیم و

حالا نگفتی قضیه چی بود

همه چیز رو برای مامان تعریف کردم که خیلی عصبانی شده بود همش برای کیارش کوری میخوند

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:37]

❖❖❖پارت ۷۲❖❖❖

شب شد باز هم کیارش نیومد. کتابیون به خاطره بچش مجبور شد بره اما مامان نرفت فقط جنین بی چارم رو برد یه  
قبرستون نزدیک چال کرد

اجازه بهم نداد که نگاه کنم با رفتن مامان دوباره زدم زیر گریه حالم اصلا خوب نبود هم درد داشتم. هم حال روحیم  
خراب خراب بود

دردم بیشتر و بدتر می شد اما به کسی نمی گفتم میدونستم این کارم برام مشکل ساز میشه. اما با خودم

لج کرده بود

وقتی مامان اومد برای هردومون غذا آورده بود اما من اشتها نداشتم حتی یه لقمه نمی تونستم بخورم که اونم به اسرار مامان چند لقمه خوردم

ساعت دوازده شده بود اما کیارش نیومده بود. هه اون که برایش مهم نیست زنش چی شد بچه چی شد مهم این بود که شر این بچه از سرش کم بشه

به خاطره این که تخت خونی شده بود مامان ملافه ها و رو تختی ها رو شست. ما هم مجبور بودیم تو اتاق مهمان بخوابیم.

مامان کنار من خوابیده بود اما دلم می خواست مامان خودم پیشم می بود اون همیشه هر وقت که یه درد کوچیم داشتم. سری یه درمون برام پیدا می کرد الان من درمون نمی خواستم فقط خودش رو می خواستم. فقط خودش

مامان خوابش برد اما من خوابم نمی برد. هم به خاطره دردم هم به خاطره اون بغضی که تو گلوم گیر کرده بود کاری نمی شد کردش

\*\*\*\*\*

.با سر و صدای کیارش و مامانش بیدار شدم داشتن با هم دعوا می کردن

نرفتم بیرون تو همون اتاق نشسته بودم تا دعوای اونا بخوابه دوباره بغضم گرفت دلم نمی خواست فعلا با کیارش چشم تو چشم بشم

برای همین بلند شدم و در رو از این طرف قفل کردم

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:37]

❖❖❖پارت ۷۳❖❖❖

دلم نمی خواست باهاش رو به رو بشم ازش دلگیر بودم خودم رو تو اتاق سرگرم کرده بودم تا صداشون بخوابه

صدای در اومد یکی در زد

مامان: فاطمه منم در رو باز کن برات صبحانه آوردم

من: مامان من اشتها ندارم ممنون

مامان: در رو باز کن میگم

به ناچار بلند شدم در رو باز کردم مامان با یه سینی اومد تو چون خون ریزی داشتم باید می رفتم دستشویی اما نمی خواستم با کیارش چشم تو چشم بشم همش به بیرون نگاه میکردم و باز سرم رو می نداختم پایین مامان از رفتارم فهمید

مامان : اون تو اتاقه برو

... من: آخه چیز میخوام

مامان: برو من میرم برات میارم

بعد از این که از دستشویی اومدم بیرون رفتم که در رو قفل کنم اما کلید نبود کار خودش آخه خدا جونم این همه رو رو  
چرا فقط به این بندت دادی خداوکیلی چه جوری میخواد تو روی من نگاه کنه

تو اتاق حوصلم سر رفته بود این دردم که ولکنم نبود عین افسرده ها همش یه گوشه کس کرده بودم یهو دلم هوای  
موسیقی کرد

تو لیست موسیقی گوشیم رفتم آهنگ رو پلی کردم و صدایم تا آخر کردم گوشه گوشه رو کنار بالشتم گذاشتم و به آهنگ ها  
گوش دادم

که اشکام دوباره اومدن تا همراهیم کنن تو حس و حال خودم بودم که در باز شد و کیارش اومد تو

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:37]

❖❖❖پارت ۷۴❖❖❖

وقتی دیدمش عین جن زده ها سرجام سیخ نشستم راستش یکمم ترسیدم این همون کیارشه فرقی نکرده

اومد کنارم رو تخت نشست وقتی تو صورتش نگاه می کردم یاد وقتی که اونجور با نامردی تمام کمر بند رو روی بندم  
...پایین می آورد می افتاد و چشمام رو بستم اشکام هم که

دستش رو دراز کرد سمتم که دستم رو بگیره تو خودم جمع شدم و جیغ مانند بهش گفتم : به من دست نزن

انگار بهش برخورد که بلند شد و رفت سمت پنجره و ایستاد پشت به من دستش رو تو موهاش کرده بود داشت خودش  
رو کنترل می کرد که عصبانی نشه

کیارش: نمی خوام بگم کارم درست بود ، اما این رو قبول کن. تا من راضی نمی بودم تو حق به دنیا آوردنش رو نداشتی  
اگه باهام راه می اومدی که

من: که چی؟؟ خودت بچه خودت رو سلاخی نمی کردی میدادی یه مثلا دکتر سلاخی کنه  
اگه راضی نبودی به بچه دار شدن چرا جلوش رو نگرفتی؟؟ دیدی که دکتر گفت سه ماهش دیدی که گفت بدنش نسبتا  
کامل شده چه جووری خودت رو بی گناه جلوه میدی

کیارش: من خودم رو بی گناه نمی دونم منم مقصرم اما تو چرا قبول نکردی من که بهت گفتم این بچه از محبت پدری  
بهره ای نمی بره چون پدرش اونا نمی خواد

من: این که دلیل نمی شد برای کشتن بچه خودت تو برای این که نابودش کنی منو تا حد مرگ زدی  
یه شب تا صبح درد کشیدم میفهمی ذره ذره نابودی جنین سه ماهم رو دیدم حس کردم  
میدونی چقدر سخته که جیغ بزنی داد بزنی ناله کنی اما کسی نباشه که مرحم بشه رو دردت تو خون های خودت غلت  
بزنی اما کسی دور برت نباشه کیارش بچم کف حموم سقط شد میفهمی لعنتی میفهمی چی میگم

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:37]



دیگه گریه اجازه نداد چیز دیگه ای بگم نشستم رو زمین و هق زدم کیارش رو به روم نشست هرکاری میکرد نمی  
تونست جلوم رو بگیره انقدر حالم خراب شده بود که خود زنی میکردم حتی به صورت و بدن کیارش هم چنگ می  
نداختم که کیارش مجبور شد دوتا دستام رو پشت سرم نگهداره

کیارش: آروم بگیر دیگه چه مرگته با این کارات چیزی بر نمی گرده

من: خودم که آوم می شم

کیارش: نمی شه یه جور دیگه آروم بشی به جای وحشی بازی



روزش خیلی خوشحال بودم سر از پا نمی شناختم تا کیارش بره و با مامانم بیاد من دلم آب می شد کیارش و مامانش تو سالن بودن من تو اتاق دراز کشیده بودم

صدای در اومد انگار یکی اومد یا رفت توجهی نکردم چشمم تازه سنگین شده بود که مامان اومد توی اتاق

مامان: بلند شو عزیزم تو شانس آرامش نداری

من: چی شده مامان کی اومد؟؟

مامان تا اومد جواب بده در باز شد کیارش اومد تو اتاق معلوم بود عصبانه

کیارش: اینا اومدن بمونن؟؟

مامان: نمی دونم یکم آرام حرف بزن

کیارش: مار از پونه بدش میاد در خونش سبز می شه اچبه خاطر این من نمی تونم پیام خونه شما. باز اومده خونه من که چی بشه

مامان: هیس صدات رو می شنون چیکار می تونی بکنی مجبوریم تحملشون کنیم

کیارش: آخه الان وقت اومدن بود

مامان: شنیدن فاطمه بچه سقط کرده مثلا اومد ازش مراقبت بکنه کمک هم آورده

کیارش: این؟؟ این اومده از فاطمه مراقبت بکنه؟؟

اگه به کشتنش نده خیلیه

دفعه قبل که یه آب خوش نمیزاشت از گوش بره پایین

از حرفاشون حدس می زدم که کی اومده بازم برای اطمینان خاطر پرسیدم. که کی اومده

مامان: مادرشوهر وخواهر شوهرم اومدن پیش تو برای مراقبت از تو

!!! من: کیارش ، مامانم

کیارش: ای وای ...مامان من قرار بود برم دنبال مامان فاطمه برای امشب هم بلیط گرفتم

مامان: با وجود اینا که نمی شه باید بزاریم اینا برن بعد

من: نه کیارش تو قول دادی

کیارش: می بینی که بلای جونم اومده

با عصبانیت از اتاق زد بیرون مامان هم پشت سرش رفت و بهم گفت از جام تکون نخورم تا خودشون بیان پیشم

بعضم گرفته بود اینم شانسه که من دارم ای خدا

♥رمان دختر خون بس [11.09.18 23:42]♥

❖❖❖پارت ۷۷❖❖❖

به شدت عصبانی بودم به تخت تکیه دادم نه نباید گریه کنم اینا که رفت کیارش میره دنبال مامانم هه اومده از من مراقبت بکنه چه چیز خنده داری اونم این افریته یه نقشه ای داره قطعاً

تو فکر بودم که در باز شد و مادر بزرگ و یه خانم نسبتا جون و مامان وارد شدن اون خانم قیافش برام آشنا بود خیلی اما به یاد نمی آوردم

مادر بزرگ: بلد نیستی سلام کنی احترامم که سرت نمی شه ما باید بیاییم پشت حالا چرا ماتت برده

بیا هنوز نیومده شروع شد مامان اومد جوابش رو بده که خودم جوابش رو دادم کسی که احترام خودش رو نگه نداره منم احترامش رو نگه نمی دارم

من: یهو اومدین تو اتاق یادم رفت سلام کنم بعدشم من بچه سقط کردم اگه می تونستم بلند بشم بیام پیشتون که مامان جون نمی اومد برای مراقبت از من شما هم نمی اومدین برای عیادت مگه نه؟؟

مادر بزرگ: تو این وضعیت باز هم خوی گستاخیت رو کنترل نمی تونی بکنی

من: هر زمان که شما خوی تحقیر کردن دیگران رو تونستین کنترل کنین من هم جلوی شما گستاخی نمی کنم اما تا زمانی که شما اینحوری بمونین منم همینم

چپ چپ نگاه کرد و از اتاق رفت بیرون اون عمه خانم اومد کنارم نشست

با مهربونی دستم رو توی دستش گرفت اما یهو تو صورتم دقیق شد و چشماش رو ریز کرد. بعد هم صورتم رو به یه طرف برگردوند

♥, [11.09.18 23:42] رمان دختر خون بس ♥

❖❖❖ پارت ۸ ❖❖❖

عمه: دیدی گفتم این سقط جنین اونم تو سه ماهگی مشکوکه بیا این پسره آدم نمی شه اون از اون دفعه اینم از الان ببین با صورت این دختر چیکار کرده

مامان: هیس مامانت خواهشا نفهمه چیکار می تو نیم بکنیم حاضر هم نیست با ما زندگی کنه البته نیاد به نفعه دوتاشونه اونجا مامان آرامش رو ازشون می گیره

عمه: واقعا نمی دونم از دست کار های عجیب غریب خانوادم چیکار کنم تا میام یکم آرام بشم یه بلایی آسمونی دیگه نازل می شه من حساب این کیارش رو می رسم خون بس بودنش به یه طرف که بهش رحم نکرد درست الاعقل به بچه خودش رحم می کرد وقتی میدونست حاملس

باز هم شکستم خون بس بودنم رو چقدر تحقیر آمیز زد تو سرم این محبتش محبت خاله خرسس سرم رو به شدت از دستش بیرون کشیدم و سورتم رو به طرف مخالفش کشوندم

با این کارم چند ثانیه بهم زل زد بعد بلند شد و رفت منم اخم کرده بود سرم رو تو دستام گرفتم و موهام رو کشیدم

مامان اومد کنارم نشست و دستام رو از موهام جدا کرد و گفت: باید باهاشون کنار بیایی هرچقدر این خانواده محبت بهت نشون بدن قطعا چند لحظه بعدش زهرشون رو میریزن طول میکشه تا عادت کنی عزیزم بخصوص که تو وضعیتم حساسه

بهم لبخند زده و از اتاق رفت بیرون

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:42]

❀❀❀پارت ۷۹❀❀❀

چند روزی همش تو اتاق بودم راستش جرعت نمی کردم برم بیرون حوصله زخم زبون زدن اونا رو نداشتم حالم نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود

دیگه باید به حالت قبلم در بیام بشم همون فاطمه قبلی ، با کیارش الان یکم سرسنگین تر شده بودم باهاش حرف نمی زدم. اگرم اون چیزی میگفت کوتا جواب میدادم و خودم رو با چیز های دیگه سرگرم می کردم

اون عمه خانم هم دو روز پیش تشریف بردن خونشون دیگه بعد اون روز نه اومد تو اتاق نه باهام هم کلام شد مثل این که خیلی بهش بر خورد

اما مادر بزرگ. زخم زبونش کم تر نشد که هرچی هم که من می گفتم به غرورش بر نمی خورد که بر نمی خورد که هیچ بدتر از قبل می شد مامان همش بهم تذکر می داد که یکم مراعات کنم

به خاطر مامان یکم جلوی زبونم. رو گرفته بودم کیارش به خاطر این که از سر این که لج مامان بزرگ رو در نیارم و گوشی رو به جوری نشونش ندم گوشی رو ازم می گرفت

و شب تو اتاق بهم می داد و تا زمانی که گوشی دستم بود نمی زاشت از جام تکون بخورم تا این که گوشی رو تحویلش بدم

کلا یه وضعیتی بود همه باهم درگیر بودیم منم که هرچقدر انتظار این رو می کشیدم که بره اون دل رفتن رو نداشت

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:42]

❖❖❖پارت ۸۰❖❖❖

دیگه همین مونده بود اشکم در بیاد تو خونه خودم از دست این مادر بزرگ خانم آسایش نداشتم

تو اتاق نشسته بودم و داشتم یه مجله. خانواده رو میخوندم که مامان اومد تو اتاق و حاضر و آماده بود. ازش پرسیدم جایی میره

مامان: بابای کیارش زنگ زد گفت بسه دیگه مامانم هست تو بیا

من: نه مامان من رو با این تنها بزارین من رو می کشه

مامان: این طور نیست عزیزم هر چقدر متلک و طعنه زد تو اصلا حق جواب دادن نداری هیچی نمی گی اونجوری خودش از حرفی که میزنه خجالت می کشه خودمم هر شب بهت زنگ میزنم اگه اوضاع خراب بود دوباره میام باشه؟؟

من: باشه

مامان: آفرین عروس نازم دیگه سفارش نکنم. الانم حالت خوب شد می تونی آشپزی کنی سعی کن نزاری چیزی دست کنه اگه هم چیزی درست کرده بود که بخوری اصلا لب نمی زنی من چشمم از این زن خیلی می ترسه باشه سفارش نکنم. خودت غذا درست کنی

من: چشم نگران نباشین مامان من زورم میاد نصف روز باهش تنها باشم اون چیزی به جوابش رو ندم همون دفعه قبل آخراش کیارش رو هم عاصی کرده بود

مامان: مجبوری عزیزم تحمل کنی باشه سفارش نکنم فاطمه مراقب خودت باشی. من برم دیگه خدا نگهدار

با مامان رو بوسی کردم و تا دم در همراهیش کردم. مادر بزرگ هم از جای که نشسته بود نکون نخورد. فقط دستش رو تچبرای مامان تکون داد همین بعد این که در رو بستم خودم رو به خدا سپردم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:42]

❖❖❖پارت ۸۱❖❖❖

یک هفته پر جنگ عصاب و نا آرومی گذشت زخم زبون هاش خیلی اذیتم می کرد بخصوص که میزاشت کیارش بره بعد شروع می کرد

همه چی دیگه مزخرف شده بود دلم دیگه از همه چیز گرفته خستم از همه خستم تو اتاق نشسته بودم و موسیقی گوش می کردم و برای دل خودم اشک می ریختم یهو کیارش وارد شد

هندزفری ها رو از گوشم بیرون کردم که عصبانی شد و شروع کرد داد و فریاد زدن

کیارش: دوساعته هنجرم پاره شد بس صدات کردم فکر کردم برات اتفاقی افتاده نگو خانم هندزفری تو گوشش و داره برای شوهر مردش گریه میکنه بعدم همه انتظار دارن من با زندگی با این آینه دق دل خوش باشم به اینم میگن زن...هیچی از زنونگی ها نمی دونه اصلا نم

دیتام رو رو گوشام گذاشتم جیغ زدم و گفتم: بس کن بس کن ،

من: لعنتی زندگیم رو خراب کردی وجودم رو آب کردی. دیگه چی میخوای؟؟آخه لعنتی تو کی مرد بودی و مردونگی کردی که ازم انتظار داری زن باشم و زنونگی کنم

دیگه حق همم انقدر بالا گرفت که دیگه نای حرف زدن برام نمونده بود اما باز هم ادامه دادم بلند شدم و رو به روش وایستادم و حرفای دلم گفتم انگار تازه یه موقعیتش پیدا کرده بودم

من: تو کی تکیه گاه بودی که من بشم همدم ، من برای تو از یه خون بس بیشتر بودم شده بود من یه بار باهات حرف بزنم و خون بس بودنم رونزنی تو سرم ، یه بار شده بود ببینی دارم گریه میکنم بغلم کنی آروم کنی بغل نه حرف بزنی فقط باهام حرف بزنی شده تا آروم بگیرم

من : دیگه از چی بگم تو هفت ماه زندگی مشترک هفت سال پیر شدم. منو ببین بهم میخوره ۱۷ سالم باشه ، کسی باور میکنه تو این سن سرم هوو بیاد اونم ۴ ماه بعد ازدواجم فقط ۴ ماه همش با خودم میگم مگه چی کم داشتم اخه هرکاری که اون میخواست می کردم هرچی اون میگفت انجام می دادم هرچقدر اون سرد بود من گرم بودم و میخواستم زندگیمون رو بسازم تا دوام داشته باشه

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:42]

❖❖❖پارت ۸۲❖❖❖

من: فقط با خودت یکم فکر کن چیکارا باهام که نکردی اخه مگه غرور چیه شوهرت بهت بگه حالم بهم میخوره بخوام باهات بخوابم بهم میگه خجالت میکشم تو جمع دوستانم نشونت بدم. دوست ندارم کنارم تو خیابون قدم بزنی بهم میگه بچه که مادرش خون بس باشه رو نمی خوام بچه خودش رو ... دیگه چی میمونه از غرور اخه زنونگی های که زیر پاهای مردم له شدن رو چه جوری دوباره بسازمش اخه ... میدونی چیه من از همون اول همون اول اول میدونستم که این کارای تو برای اینه که من برم که از زندگیت برم اما بی انصاف به اینم فکر کردی که چه جوری برم وقتی راهی نیست

کیارش همون جور عصبانی بهم نگاه می کرد هیچ تغییری تو حالتش به وجود نیومد هه این حرف ها آب تو هاونگ ...کوبیدنه. هیچ تاثیری رو کیارش نمی زاره هیچ تاثیری

نا امید رفتم رو تخت نشستم سرم رو توی دستام گرفتم به معنی واقعی به پهنایی صورت اشک ریخته بودم

کیارش در رو بست و اومد جلوم بازوم رو گرفت بلندم کرد از سر نا پام رو نگاه کرد و با اخم های در هم گفت

کیارش: فقط برای بردن آبرویی من جلویی این ها این همه اشک تمساح ریختی؟؟

من: هه... اینم یه چشمه ای از مردونگیت

کیارش: دارم خودم رو کنترل میکنم که فکت رو داغون نکنم آبروی خودت و منو جلویی شقایق بردی

من: چی مگه شقایق اینجا بود؟؟

کیارش: اگرم اون نبود مادر بزرگ من که بود من به حساب تو به وقتش می رسم

هولم داد که پرت شدم رو تخت وای اصلا حواسم به اون نبود ای خدا شقایق الان چه فکرای که نمی کنه

♥, [11.09.18 23:44] رمان دختر خون بس♥

❀❀❀ پارت ۸۳ ❀❀❀

نمی دونستم چیکار کنم خفه سر جام نشسته بودم خاک تو سرت فاطمه ... گند زدی، گند

تو فکر بودم هیچ غلطی نمی تونم دیگه بکنم کاریه که شده بعدشم دروغ که نگفتم... وای شقایق یه طرف لاعقل  
مادر بزرگ نباید این حرفا رو می شنید

رو تخت دراز کشیدم صورتم از اشکام که خشک شده بود می سوخت اما حس رفتن به حموم رو نداشتم انقدر تو فکر  
بودم که وقتی شقایق وارد شد اصلا متوجه نشدم

وقتی صدام کرد عین برق گرفته سر جام نشستم و با لبخند کنار در وایستاده بودم و اجازه خواست بیاد بشینه

شقایق: تو فکر بود هرچی در زدم متوجه نشدی

من: اهوم به گندی که زدم دارم فکر می کنم

شقایق: دعوی که باکیارش کردی

من: آره اصلا حواسم نبود که دور و برم رو نگاه کنم

شقایق: من از زندگی تون میدونم تمام این حرفایی که زدی کیارش بهم گفته من بهت حق میدم نگران نباش به کسی نمی گم

من: نگرانی من مادر بزرگشده اون نباید می شنید

شقایق: اره سوژه دادی دستش کیارش گفت اون فکر میکنه تو کیارش زندگی خوبی دارین ولی امروز لو رفتین وقتی داشتی حرف میزدی صدات می اومد اون داشت پوزخند میزد

من: به کیارش نمی خوره انقدر دهن لقی باشه

شقایق: مگه از من به تو نمی گه ???

من: کیارش اصلا باهام حرف نمی زنه چه برسه از تو بگه یا از چیز دیگه ای

شقایق: تو چقدر صبوری چه جوری تحمل میکنی انقدر بهت بدی میشه

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:44]

❖❖❖پارت ۸۴❖❖❖

من: خودمم توش موندم چرا اینجوری شدم اما باید ساخت چون اگر بخوام نمی تونم ازش دست بکشم

!!شقایق: کیارش رو دوس داری؟؟ مطمئنم

من: بگم نه خوب دروغ گفتم انقدر خلم که با تموم بدی هاش باز هم بهش دل بستم اونم دیوانه وار دست خودمم نیست

شقایق: خب نقطه ضعف تمام ما دختر ها همینه خیلی زود دل می بندیم باهمه بدی ها و خوبی ها طرف مقابل بدتر از اون اینه که وقتی دل می بندیم دیر دل نمی کنیم چون اصلا دل نمی کنیم برای همین بد ضربه می خوریم

من: اره اما هیچ وقت نابود نمی شیم چون می تونیم تحمل کنیم

شقایق: حرف تو درست اما من تو زندگیم بدجور ضربه خوردم برای همین دلم اصلا نمی خواد یه من دیگه تکرار بشه ،چند وقته دارم با خودم کلنجار می رم که اگه من با کیارش نامزد نمی کردم تو انقدر اذیت نمی شدی به خدا حتی با کیارش ای موضوع رو که از هم جدا بشیم رو مطرح کردم چون نمی خوام رو بنای زندگی کسی دیگه ای زندگیم رو بسازم

یه لبخند به روش پاشیدم و دستش رو تو دستم گرفتم دستش بدتر از دست من به شدت سرد بود

من: شقایق جان چه تو پیشنهاد کیارش رو قبول می کردی چه نمی کردی کیارش با یکی دیگه ازدواج می کرد الانم !!! اگه تو ازش جدا بشی باز هم کیارش می ره سراغ یکی دیگه می ره چون مشکل کیارش منم، فقط من و زندگی با من

شقایق: اره کیارش خودشم همین حرف رو زد

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:44]

❖❖❖پارت ۸۵❖❖❖

اون روز با شقایق از هر دری حرف زدیم انقدر غرق حرف زدن و بگو بخند بودیم که زمان از دستمون در رفته بود شقایق باهام صادق بود مهرش به دلم نشست به بود وقتی از زندگی سخت درناکش پران می گفت دلم برایش آتیش می گرفت

قبلا فکر می کردم من دارم زندگی سختی می کشم اما زندگی اون از من بدتر بود یه جاهای باهم گریه می کردیم یه جا بلند بلند می خندیدیم هر دو مون از خانواده ها و زندگی های مجردیمون گفتیم

شقایق: باورم نمی شه تو دوران مجردیت اونقدر آزاد بودی این محدودیت ها آزارت نمیدن

می خواستم جوابش رو بدم که در باز شد و کیارش خان با اخم همیشگیش وارد شد و با اخم بهمون تشر زد

کیارش: بگو بخندتون به راه فکر این که دونفر دیگه هم تو این خونه گرسنه هستن نمی کنین فاطمه خانم راز دل کردنتون رو بزار برا بعد بیا برو یه چی درست کن مفت خوری بهت ساخته دیگه

بد داشت باهام جرف میزد بغضم گرفته بود سرم رو پایین انداختم و از تخت اومدم پایین که شقایق دستم رو گرفت

شقایق: وا کیارش چرا تا به این بیچاره میرسی هاپو می شی میبینی که مریضه نمی تونه زیاد سر پا وایسته

از لفظ بیچاره ای که بهم نسبت داده بود در حال انفجار بودم اما چشمام رو روی هم فشار دادم تا اروم باشم

کیارش: مدافعه حقوق دیگران اگه راست میگی بلند شو غذا درست کن امروز هم هوس ماهی و فسنجون کردم. دوتاشون رو درست کن ماهی تازه هم گرفتم باید شکم هاشون رو خالی کنی

شقایق: کیارش؟؟؟

کیارش: پس بشین سر جات. و تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن

شقایق رفت رو به روش و ایستاد تا جوابش رو بده حوصله شنیدن. حرفشون رو نداشتم از کنارشون گذشتم رفتم سمت آشپز خونه

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:44]

❖❖❖پارت ۸۶❖❖❖

مثل همیشه بغضم گرفته بود اما نمی خواستم ضعفم رو به شقایق یا مادر بزرگ نشون بدم برای همین شیر آب سرد رو باز کردم و آب پاشیدم رو صورتم بعدم مشغول کارام بودم

که شقایق و کیارش از اتاق اومدن بیرون شقایق اومد تو آشپز خونه کیارش هم رفت سمت پذیرایی

شقایق: من چیکار کنم؟؟؟

اومدم بهش بگم سالاد درست کنه که چشمم مستقیم به کبودی رو لبش خورد پاهام سست شد و رو صندلی ول شدم تا قبل این که من تو اتاق پیشش بودم این کبودی نبود بود؟؟؟

نمی تونم چه جووری اون حال رو توصیف کنم تا کسی تو اون شرایط نباشه نمی تونه حال اون لحظم درک کنه

فکر این که آخرین باری که شوهرم ، همسر شرعی و قانونیم من رو بوسیده بود بیش از چند ماه پیش بود حالم رو بدتر می کرد

بغضی که به سختی جلوش رو گرفته بودم دوباره اومد به سراغم مطمئنم حالم از چهارم معلومه بود

شقایق: فاطمه با تو می شد حالت خوبه ???

من: آ. آره اگه می تونی سالاد درست کن

مشغول گاز گرفتن لبام شدم انگار یه حمله عصبی بهم وارد شد کارام رو تند تند انجام می دادم

زیر برنج ها رو کم کردم قورمه سبزی هم جا افتاده بود اما یه شعله کوچولو زیرش روشن گذاشتم و ماهی ها رو گذاشتم تو فر

تو همون حالت شقایق نشسته بود و کارام رو از نظر می گذروند این بیشتر عذابم می داد درسته با هم خوبیم اما این فرقی که کپارش بینمون میزازه سوحان روح منه

برگشتم سمتش : من برم یه دوش بگیرم بو ماهی می دم حواست به غذا باشه

شقایق: باشه عزیزم برو خیالت راحت

اون داشت حرف میزد اما نگاه من به جای جای کردن کبودش بود که تازه دیده بودم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:44]

❖❖❖پارت ۸۷❖❖❖

هیچ کاری نتوانستم بکنم جز یه آه خیلی سرد و جیگر سوز که جیگر خودم برای خودم سوخت و شقایق متعجب نگام کرد

عقب گرد کردم و از آشپز خونه زدم بیرون رفتم تو اتاق حوله رو برداشتم و اومدم تو حموم بیرون اتاق

از وقتی که اون اتفاق تو حموم برام افتاده بود چشمام دید نمی کرد برم تو همون حموم برای همین همیشه میام اینجا

داشتم آتش می گرفتم همین که رفتم زیر دوش بغضم سر باز کرد جلوی دهنم رو گرفتم که صدام بیرون نره اما گریه کردم اونم چه گریه کردنی

انگار چندین ساله منتظر یه تلنگر بودم که بغض چندین و چند سالم رو باز کنم حالم همش دستم رو دهنم فشار میدادم صدام بالاتر نره و بیشتر از این جلوشون رسوا نشم

حالم که خوب شد بغضم که بهتر شد ایف رو برداشتم و تمام عصبانیتم رو روی پوست بدنم خالی کردم

حمام که تموم شد حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق

که مادر بزرگ از اتاق مهمان اومد بیرون یه نگاه بد بهم انداخت و گفت: اتاق خودتون مگه حموم نداشت یا خواستی به هووت نشون بدی چقدر زلیلی که با این حال هوو اومده سرت

حرفاش برام بی سرو ته بود انقدر به پرو پای من میچیچه که حرفی هم براش باقی نمونه

بهش توجه نکردم و رفتم تو اتاق بدنم رو خشک کردم یه شلوار و تیشرت ساده از تو کمد برداشتم که بپوشم

که تو یه تصمیم ناگهانی پشیمون شدم و یه شلوارک مشکلی و تاپ صورتی برداشتم و پوشیدم به آرایش خوشملم کردم موهام رو با کریپس به همون جور خیس و به هم ریخت جمع کردم که جذابتر شدم

اینه...کیارش خان تشنت می کنم صبر کن و ببین

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:44]

❖❖❖پارت ۸۸❖❖❖

وقتی رفتم تو آشپز خونه شقایق یه جوری نگام می کرد  
من: چیه یعنی انقدر تغییر کردم که اینجوری نگام می کنی؟؟؟

شقایق: تاحالا با این تیپ ندیده بودمت همیشه نسبتا باحجاب بودی

من: بیشتر موقعه ها تنها که باشیم اینجوری می پوشم خیلی دوس ندارم بقیه اینجوری ببینم

شقایق: ها...یه چی میگم بین خودمون بمونه این کیارش فکر کنم مغز خری الاغی گورخری چیزی خورده آخه آدم همچین زن جیگری رو ول میکنه یه سلیته ای مثل من رو می گیره؟؟

از حالت صورت و مدل حرف زدنش ریشه رفتم از خنده خیلی خنده دار حرف میزد صدام فکر کنم بیش از حد بلند بود چون کیارش اومد تو آشپزخونه

وقتی دیدمش بلافاصله خندم رو جمع کردم با دیدن من به تای ابروش رفت بالا و به خنده مزحک کرد و از آشپز  
خونه رفت بیرون وقتی رفت حرصی زیر لب به بعضی نثارش کردم که شقایق شنیدو خندید

شقایق : وای وقتی حرصی حرف میزنی چقدر بانمک میشی

با همون حالت نگاهش کردم و چشمم رو ریز کردم تند تند گفتم : یالا یالا بلند شو بریم میز رو بچینیم این دفعه صدای  
خندمون رو بشنوه میاد با ساتور تیکه تیکمون میکنه

با کمک شقایق میز رو با سلیقه فوق العاده چیدیم کارامون عین پت و مت بودیم همش کارای هم رو خراب می کردیم  
بعدم همو نگاه می کردیم و کر کر می خندیدیم

خندهامونم مادر بزرگ کیارش رو به شدت حرص میداد که همش چپ چپ نگامون می کرد تا این که میز آماده شد و غذا  
رو چیدیم

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:44]

❖❖❖پارت ۸۹❖❖❖

صداشون کردیم و اونا اومدن نشستن به نقشه باحال هم برای کیارش ریختم و به شقایق گفتم که کر کر خندید و گفت من  
از خدامه

من و شقایق کنار هم نشستیم کیارش و مادر بزرگش هم رو به رومون یکم که از غذا خوردنمون گذشت به چشمک  
به شقایق زدیم و بهش اشاره کردم

اول من از زیر میز پام رو به پای کیارش می مالیدم دوتامون قیافه هامون رو بی خیال نشون میدادیم

همین که پام به پای کیارش خورد خشک شد به دوتامون عمیق نگاه کرد ماهم مثلا مشغول حرف زدن باهم بودیم

پام رو نامحسوس به پای شقایق زدم و پای دیگم رو جمع کردم که اون پاش رو به پای کیارش می مالید خدایش قیافه کیارش دیدنی بود

شقایق هم که به نظرم شیطنتش بیشتر بود چون کیارش با سر و صدا آب دهنش رو قورت داد به زور دادشتم خندم رو کنترل می کردم

وقتی شقایق دستش رو رو دستم نامحسوس گذاشت منم دوباره دست به کار شدم قیافه کیارش واقعا دیدنی بود

مادریزگش نشسته بود دست وپالش بسته بود وگر نه این کار ما رو تلافی می کرد

دوتای که داشتیم اذیتش می کردیم اخماش بیشتر رفت تو هم و چپ چپ به دوتامون نگاه می کرد

خوبی این میز این بود که عرضش که ما نشسته بودیم خیلی کم بود وما خیلی راحت بودیم و کارامون رو راحت تر انجام میدادیم

یعنی به معنی واقعی غذا رو کوفتش کردیم یهو از غذا خوردن دست کشید و به صندلی تکیه زد و به زیر میز نگاه کرد که خیلی سری پاهامون رو جمع کردیم

خبیث خندیدو تو همون حالت مشغول غذا خوردن شد ما آگه پاهمون رو تکون می دادیم اون می تونست ببینه سر جامون عین بچه آدم نشستیم

آرام آرام داشتم با شقایق حرف میزدم مادر بزرگ تا اون موقعه ساکت بود یه تیکه ماهی که تو بشقابش بود رو دوباره انداخت تو دیس ماهی و اخم کرد

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:44]



اروم طوری که شقایق بشنوه گفتم: نگاه الان چه بهونه های بنی اسرائیلی از توش در میاره

مادر بزرگ: شکم ماهی رو تا جای تونستی تند کردی پرفلفل اما گوشتش بی مزه مونده

من: ببخشید یادم نبود براتون پوستش رو بکنم و گوشتش رو بامزه کنم

عین پلنگ زخمی داشت نگام می کرد که یهو منفجر شد وگفت: دختره خیر سر داری من رو مسخره میکنی حالا همین مونده تو بدبخت من رو مسخره کنی

به خون سری داشتم نگاش می کرد که این بیشتر عصبانیش کردو دوباره شروع کرد: یه نگاه به سرو وضعت بکن... انقدر به اون قیافه عنترت بنداز انقدر به خودت مالیدی باز هم شوهرت تو نکبت رو ن

کیارش یهو پرید تو حرفش ووخشن و بلند گفت: ساکت

دوباره مادر بزرگ خواست یه چیز بگه که گفت: گفتم ساکت یعنی حرفی نباشه

مادربزرگ: خوبه دیگه به خاطر این جلو روی منم وایستی

!! کیارش: مامان بزرگ خواهش میکنم

..مادربزرگش بی حرف بلند شد و رفت تو اتاق

چشمم رو رو هم گذاشتم و نفس عمیق می کشیدم که بغضم نگیره انگشتم رو توی هم فشار میدادم که آروم باشم

اما مگه میشه برای هزامین بار غرورت بشکنه و یه پیر زن عوضی هرچی از تو دهنش در میاد بهت بگه و تو نتونی حرف بزنی میشه آروم بود میشه خونسرد بود. نه نمی شه

دست شقایق که رو دوستم نشست بهش نگاه کردم. یه لبخند بی جون زدم و گفتم: ببخشید روز تو هم خراب شد

شقایق: این چه حرفیه تو رو ناراحت کرد

یه لبخند هیستیریک زدم و گفتم: من عادت کردم امکان نداره یه روز خنده رو لبای من باشه واین جماعت زهرم نکنن

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:45]

❖❖❖پارت ۹۱❖❖❖

بلند شدم و ظرف ها رو کم کم جمع کردم شقایق هم بلند شد و همش سعی می کرد من رو بخندونه

کیارش هم همونجا که نشسته بود و به ما نگاه می کرد حال من رو که گرفت مادربزرگش اما باز هم دلم می خواست یکم شیطونی کنم

داشتیم ظرفا رو می شستیم بگو بخندمونم بالا بود. کیارش هم عین جغد بهمون چشم دوخته بود

کارمون که تموم شد اومدم نشستم رو به روی کیارش چایی هم شقایق دم کرد همین که شقایق هم نشست کیارش ما رو به رگبار بست

کیارش: این رو میگم دوتاتون آویزه گوشتون کنین بار آخرتون باشه کسی اینجا باشه شما دوتا از این شیرین کاریا بخواین بکنین به خدا از سقف آویزونتون می کنم

شقایق: فقط از سقف آویزون می کنی؟؟؟؟

... کیارش: نه. میبرمتون تو اتاق

با این حرف کیارش من سرخ شدم از خنده و خجالت اما شقایق بشکن میزد و رو صندلی مثلا قر میداد

کیارش: بشین دختر سر جات

بعد سرش رو سمت من کرد و گفت: نقشه این قضیه رو تو کشیدی مطمئنم شرارت از چشمات می بارید

ریز خندیدم و خودم رو با چایم سر گرم کردم. با کیارش یکم هنوز سر سنگین بودم

راستش هنوز ازش به خاطره بچمون و بحث صبح دلگیر بودم برای همین زیاد باهانش هم کلام نمی شدم

....امروز هم نمی دونم چرا یهو شیطنتم گل کرد و فکر این کار افتاد تو سرم وگر نه منو چه به این کارا...والا

روز خیلی خوبی بود جز چند باری که مادر بزرگ اومد و بهمون گیر داد و طعنه های ریز و درستی که بار من می کرد  
خوبیش این بود که بعضی جاهاش کیارش ازم دفاع می کرد

این بهم بیشتر دلگرمی می داد و خوشحالم می کرد هرچی نباشه وقتی ببینی شوهرت بعضی جاها پشتت دلت گرم می  
شه

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:45]

❖❖❖پارت ۹۲❖❖❖

نزدیک یک ماهه مادر بزرگ کیارش اینجا توی این یک ماه برام حسرت شده یه شب سرم رو آرام بزارم روی بالشت

خدا نکنه کیارش بره بیرون هر مدلی باشه متلک ها و طعنه هاش رو بهم می رسونه خیلی اذیتم می کرد حرفاش خیلی  
...نیش داشت خیلی

از اون زن های افریته بود چند بار حتی من و کیارش رو هم تا مرز جنگ و دعوا برده بود من حرفی میزدم نمی زد  
شیش تا میزاشت روش و می رفت به کیارش می گفت

با وجود اون حتی تو خونه راحت نبودم نه من نه کیارش اونم چندان از مادر بزرگش خوشش نمی اومد دلش هم ازش  
پر بود

صبح کیارش کار داشت زود قرار بود بره با صدای آلام گوشی کیارش که برای نماز صبح گذاشته بودمش بیدار شدم  
وضو گرفتم و مشغول نماز خوندن شدم

بعد نماز دوباره رفتم سرم رو گذاشته بودم بخوابم کیارش بهم گفت برای ساعت هفت دوباره بزارمش رو هشدار اما یادم رفت و خوابیدم

داشتم یه خواب عجیب می دیدم که انگار یهو از یه صخره پرت شدم، پرت شدنم مساوی شد با یهو بیدار شدن کیارش ، ... گیج داشتم نگاش می کردم که شروع کرد فوش دادن من

من: اه چی میگی تو چی شده؟؟

کیارش: آخه بیشر ف مگه من بهت نگفتم گوشی بزاری رو ساعت هفت ها؟؟ الان ساعت هفت و چهل دقیقه است

همین جور که داشت می رفت تو حموم منو خودش و زمین زمان رو فوش میداد منم سری پریدم پایین و بدو رفتم تو آشپز خونه تا براش صبحانه درست کنم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:45]

❖❖❖❖ پارت ۹۳ ❖❖❖❖

سری چای ساز رو زدم به برق و یه صبحانه ساده درست کردم چای رو که دم کردم یه استکان چای براش ریختم

وقتی از اتاق زد بیرون رفت چند تا برگه از اتاق کارش برداشت و یه راست رفت سمت در خونه که دویدم سمتش

!!من: ای ای ای کجا؟

کیارش: به نظر تو کجا؟؟؟

من: هر جا بیا اول صبحانه بخور بعد برو

کیارش: فاطمه دیرم شده ساعت نه شد

دستش رو گرفتم و کشوندمش سمت آشپز خونه و گفتم: دیرت که شده حالا ده دقیقه یا نیم ساعت دیر شده صبحانه بخور بعد برو همین جور همیشه برج زهرمار تشریف داری روز که صبحانه هم که نخوری گرسنه باشی از هاپو هم خطرناکتر می شی

نشوندمش رو صندلی و کاغذ ها رو ازش گرفتم و. چند تا لقمه ای رو که جلو تر گرفته بودم رو بهش دادم دو سه لقمه خچرد و یه چن. قلمپ هم چای خورد بلند شد که بره باز هم نذاشتم

کیارش: فاطمه دیرم شده همه اونجا منتظر منن

من: خب عزیزم با معده خالی بری اونجا بجای دکور آشپزخونه دکور توالت بشون تحویل میدی اونم با جزئیات بخور یکم

کیارش: گندت بزنن با این مثال زدنت نمی خورم مگه من بچه مدرسه ایم

من: صد رحمت به بچه مدرسه ای لاعقل به بچه مدرسه ای. همیشه لقمه داد دستش تو که اونم نمیخوای

بلاخره موفق شدم و چند لقمه به خوردش دادم تا دم در پشت سرش بودم تا کفشاش رو پوشید همش چای ها رو به زور تو حلقش می ریختم

واقعا اون شده بود بچه مدرسه ای منم مادرش برگه ها و کاغذ هاش رو ازم گرفت که بره درو باز کرد که تازه موهاش رو دیدم

که خیس روی صورتش ریخته بود

من: موهاشم که خیس لاعقل خشکشون می کردی

کیارش: می خوی تا ماشتینم بیا سشوار دستت بگیر خشکشون کن

من: اگه بذاری که میام

یه چیزی زیر لب نثارم کرد و هولم داد تو خونه و درم بست

یهو صدای مادر بزرگش بلند شد که زهرم ترکید و یه متر از جا پریدم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:45]



ماپرزگ: جایگاهت رو پیش کیارش از دست دادی با این کارها دوباره بر نمی گرده چون جات رو یکی دیگه گرفته البته تو از اول هیچ جایگاهی نداشتی

اوف خدایا بهم صبر بده تا جلوی زبونم رو بگیرم و چیزی نگم چیزی نگم که برای خودم در دسر نشه راهم رو به سمت آشپز خونه کج کردم و انگار نشنیده بودم چی گفت

که دوباره متاسفانه صدات بلند شد: من باتو حرف میزنن سرت رو عین گاو انداختی پایین و میری بله دیگه تو خانواده ای که فرهنگشون کوچه خیابونی باشه بزرگ بشی احترام به بزرگتر حالیت نیست

این چی گفت این زنیکه به خانواده من توهین کرد نه دیگه، دیگه سکوت جایز نیست برگشتم سمتش خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا توهین نکنم بی احترامی نکنم

من: کسی که اسم خانوادگی منو میاره باید دهنتش رو اب بکشه خانواده من عرج و قرب زیاد دارن ارزش و فرهنگشون از خیلی ها هم بیشتر و بهتره پس بفهمید چی میگید

مادر بزرگ: آفرین خوشم باشه زبونت هم که باز شد باز بلبل شدی خانواده من، خانواده من نکن جلوی من همچین میگه انگار کی هستن

من: گفتم هرکی که هستن هرچی که هستن برای من ارزششون فرهنگشون همه چیزشون بالاس ومی ارزه به صدا مثل شما با فرهنگ ها تازه به دوران رسیده

مادربزرگ: خفه شو دختر سلپته اینم نشونه ای از ادب و تربیتته خانواده تو آگه خوب بودن ج... مثل تو را تحویل جامعه نمی دادن

با شنیدن حرفش مغزام سوت کشید این چه طور جرعت کرد به من همچین حرف بزنه همش نفس عمیق می کشیدم تا آروم باشم

من: سفت خودتون رو به من نصبت ندین من کار های ش

حرفم تموم نشده بود که با پشت دست و اون انگشتر های مزخرفش خفم کرد. طوری محکم زد که برای لحظه ای گونه وگوشه لبم بی حس بودن

گونم می سوخت به شدت هم می سوخت اما کاری نمی تونستم بکنم برای جلوگیری از بالاتر رفتن درگیری عقب گرد کردم و از سالن رفتم تو اتاق

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:45]

❖❖❖پارت ۹۵❖❖❖

در رو محکم بستم و به در تکیه دادم صدایش رفته رفته بالا می رفت و حرفاش هرلحظه بدتر و زشت تر می شد

گوشیم رو از توی کشو برداشتم و به کیارش زنگ زدم همین که الو کرد در رو باز کردم وگوشی رو سمت صدای مادربزرگش که از سالن می اومد گرفتم دعا دعا می کردم بشنوه صدا رو

واقعا دلم درد میگرفت از سفت های که بهم می داد اینجوری وقتی به کیارش بگم باور نمی کنه بهتره صدای مادرپرگش رو بشنوه

از شدت عصبانیت دست وپام می لرزید صدای مادرپرگش که کمتر شد اومدم قطح کنم که دیدم قطح شده اه حتما صدای نرفته اونم قطح کرده

گوشی روانداختم گوشی تخت و خودم رو هم پرت کردم رو تخت گونم می سوخت خیلی اما اصلا حس و حال بلند شدنم نبود ببینم صورتم چش شده

اینبار هم ساکت به یه نقطه نگاه می کردم انقدر از این پهلو به اون پهلو شدم عصابم خراب بود خراب تر شد

از گرسنگی معدم می سوخت اما نمی خواستم برم پیشش تا باز چیزی بگه بهتره دنبال دردمس نگردم بهتر منتظر باشم تا کیارش بیاد

صورتم خیلی می سوخت رفتم جلوی آینه ببینم چی شده که با صورت رخمی مواجه شدم روی صورتم یه خط بلند و یه خط کوتا افتاده بود یه کم هم خون خشک شده بود خدا لعنتت کنه ببین با صورتم چیکار کرده

چند ساعت گذشت تا این که صدای در شد خیالم راحت شد که کیارش اومد در اتاق باز شد

کیارش: باز چی شد که دعوا کردین ???

پرگشتم سمتش می خواستم براش توضیح بدم که با تعجب نگام کرد

کیارش: صورتت چی شده??

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:47]

❖❖❖پارت ۹۶❖❖❖

من: شاهکار مادر بزرگته

کیارش: چرا این کار رو کرد؟؟

من: چون صفت های خودش رو به من نسبت داده بود جوابش رو دادم

کیارش: با چی زد که اینجوری شد؟؟

من: باپشت دستش انگشترش صورتم رو پاره کرد تازه جای کمر بند جناب عالی ناپدید شده بود اما این یکی تا آخر می مونه من با این صورت چیکار کنم آخه؟

کیارش: میرم باهات حرف بزنم حق نداری بیایی بیرون

من: کیارش من دیگه نمی تون باهات بسازم تا چشمت رو دور میبینم طعنه ها و کنایه هاش شروع میشه الانم با صورتم این کارو کرده این صورت دوباره صورت قبلی میشه؟؟

عقب گرد کرد و از اتاق زد بیرون صداس نا مفهوم که داشت با مادر بزرگش جرف می زد می اومد صداشون رفته رفته بالا گرفت خودمم ترسیده بودم

نباید با مادر بزرگش دعواش بشه وگرنه تمام کاسه کوزه ها آخرش روی سر من می شکنه رفتم بیرون

بازوی کیارش رو گرفتم و به زور آوردمش تو اتاق

کیارش: چرا اینجوری میکنی

من: بهت نگفتم بیا اینجا باهات جنگ دعوا راه بنداز این کار رو که خودمم همیشه می تونم بکنم

کیارش: میگی چیکار کنم؟؟

من: داد نزن ،نمی دونم چیکار کنی ولی لطفا باهات دعوا نکن حتی بحث هم نکن چون اینجوری فقط اسم من بد می شه بعد میگه من تو رو شوروندم که بری با مادرزرت دعوا کنی

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:47]

❀❀❀پارت ۹۷❀❀❀

زنگ زد واسه مادرش و باهات حرف میزد منم رو صندلی میز آرایش نشستم و نگاهش می کردم حرف زدنش که تموم شد گوشه رو قطع کرد و خودش روپرت کرد رو تخت

یه چند ساعت دیگه هم گذشت کیارش خوابش برد منم از گرسنگی رو به موت بودم اما نمی خواستم برم بیرون صدای در اومد

کیارش رو بیدار کردم که بره در رو باز کنه انقدر گیج بود که به در اتاق خورد قیافه شولیدش خیلی برام شیرین بود

در رو که باز کرد از صداشون متوجه شدم مامان و باباش اومدن خجالت می کشیدم با این صورت برم پیششون

کیارش صدام کرد تا برم پیششون یکم به سر و وضع رسیدم و رفتم تو سالن مامان بلند شد تا باهام رو بوسی بکنه که صورتم رو دید و هین کشید

!! مامان: فاطمه صورتت

لبخند بی جونی زدم و رفتم پیش بابا...بابا هم با عصبانیت به صورتم و مادرش نگاه می کرد فضای خیلی خفه کننده بود به بهانه چایی بردن بلند شدم و اومدم آشپز خونه

اونام داشتن باهم بحث می کردن استرس گرفته بودم ای کاش به کیارش چیزی نمی گفتم دلم نمی خواد باعث دلخوری بینشون من باشم

قطعا مادر بزرگش همه اینا رو از چشم من می بینه اما واقعا تحمل کردن رفتارش برام سخت بود

انقدر صداهاشون بلند بود که دلم می خواست فریاد بزنم نشستم رو صندلی و سرم رو روی میز گذاشتم

که کیارش وارد آشپز خونه شد ازم پرسید چرا اینجوری شدم

من: کیارش من نخوام بین شماها خراب بشه چرا به پدر و مادرت گفتم

کیارش: چیزی بود که باید می گفتم تو نگران چیزی نباش مامان بزرگ رفت و سایلش رو جمع کنه

من: دلم نمی خواد اینجوری از خونم بره نمی خوام از من دلگیر باشه

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:47]

❖❖❖پارت ۹۸❖❖❖

بابا: دخترم مادر من هیچ وقت با هیچ کدوم از عروس های خانوادش نمی ساخت با تو که از همه بدتره ما همه میدونیم خود مادرم مقصره تو نگران نباش

از اومدن یهوی بابا به آشپزخونه یکم معذب شدم بلند شدم وگفتم: آخه بابا اینجوری عذاب وجدان می گیرم من اصلا نمی خواست کسی متوجه بشه اما کیارش بهتون گفت

بابا : میدونم دخترم نگران نباش اصلانم عذاب وجدان نداشته باش من خودم دو روز پیش برای مامانم زنگ زدم گفتم این چند روز میام دنبالش

قبل این که برن مامان به کیارش گفت فردا میاد دنبال من که باهم بریم دکتر پوست برای صورتم

بعد رفتن اونا هوا هم که نزدیک به تاریک شده بود منم که چیزی درست نکرده بودم از گرسنگی هم چون نداشتم

وقتی میخواستم برم تو آشپز خونه چیزی درست کنم. سرم گیج رفت خودم رو به کاناپه تکیه دادم حس بیهوش شدن...داشتم فقط تونستم کیارش رو صدا کنم و تمام

\*\*\*\*\*

وقتی چشمم رو باز کردم کیارش بایه لیوان آب بالاسرم نشسته بود

کیارش: خوبی ???

من: نه از گرسنگی حالت تهو گرفتم

کیارش:مگه چیزی نخوردی

من: نه همون صبح که پشت سر تو. با مادر بزرگت دعوا کردم از اتاق نیومدم بیرون تا با مادر بزرگت چشم تو چشم نشم

کیارش: دختری خل و چل. صبر کن من برم زنگ بزنم چیزی بیارم

من: نه. یه نون پنیر چیزی بیار دلم غذای بیرون رو نمی خواد بعدشم بلند شو یه چیزی درست کن من یه شب دست پخت تو رو بخورم

کیارش: دیگه چی امر دیگه ای نیست

قیافش برام خیلی باتمک شده بود و دیدنی اما خودم رو پژمرده گرفت که دلش بسوزه و این طور هم شد

♥[11.09.18 23:47] رمان دختر خون بس♥

❀❀❀پارت ۹۹❀❀❀

کیارش: باشه باشه قیافت رو اونجوری نکن صبر کن برم یه چی بیارم

کرم گرفته بود اذیتش کنم و خودم ویکم لوس کنم برای همین دستام رو به حالت این که می خوام بغلم کنه باز کردم و قیافم رو باز پژمرده کردم

با تعجب نگام کرد و لب زد بغلت کنم منم سرم رو بالا پایین کردم که اره

اونم به ناچار خم شد تا بغلم کنه که پاهام رو سری دورش پیچیدم دستام رو هم سفت دور گردنش کردم زیر لب یه چی گفتم که نشنیدم و بلندم کرد و از تاق اومدیم بیرون

کیارش: فاطمه خیلی سبکی چند کیلویی مگه؟؟

من: آخرین بار که خودم رو وزن کردم ۴۵ کیلو بودم الان فکر کنم زیر چهل کیلو شدم

منو نشوند روی این و خودشم رفت سمت یخچال تا برام چیزی بیاره همون جوری که تو یخچال رصد می کرد پرسید چرا؟؟

من: نسبت به دوران مجردیم خیلی لاغر شدم الان

نون و پنیر و یه لیوان شیر برام گذاشت منم مشغول خودنشون شدم یکم که خودم عقب کشیدم و دستام رو به هم مالیدم

من: خب خب چی میخوای امشب درست کنی؟؟

کیارش: مثل اینکه خیلی جدی گرفتی من یه چی گفتم بچه

من: کیارش اذیت نکن دیگه همیشه من مثل کوزت کاری خونه رو میکنم و همشم در حال درست کردن غذا های جور واجورم یه شب اذیت یه چی خواستم

کیارش: خب توله من که بلد نیستم چیزی درست کنم

من: مگه من مردم خب من بهت میگم تو انجام میدی. به همین راحتی به همین خوشمزگی

کیارش: آخ از دست تو خدشاده اگه حالت بد نمی بود من میدونستم تو ...خب چی میخوای درست کنیم؟؟؟

من: اوووم. قورمه سبزی و شیوید پلو با ماهی و قیمه هم باشه خوبه خیلی وقته نخوردیم یه کرم کارامل هم برای دسر

بعد این که اینا رو گفتم یه لبخند پت و پهنم زد و به کیارش نگاه کردم که عین شیر زخمی نگام می کرد

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:47]

❖❖❖پارت ۱۰۰❖❖❖

کیارش: دیگه چیزی نمی خوای بچه پرو واسه من لیست درست کرده حقته خوراک بزمنت تا آدم شی. دست تنها این همه چیز رو مگه میشه درست کرد؟؟

من: ها چیه عصبانی شدی وقتایی که باهام میکریدی و یه عالمه غذای مزخرف و جور واجور سفارش میدادی تا اذیتم بکنی یادته منم حق اعتراض نداشتم وگرنه. یه تو دهنی هوالم می کردی ، منم دست تنها بودم

کیارش با خنده گفت: پس دلت پره که این همه سفارش دادی

من: بله که دلم پره وقتی که یخچال رو پر می کرد و میگفتی باید تا آخر هفته خالی بشه و هر شب چند مدل غذا می خواستی ناهارم غذای مونده نمی خوردی منم اذیت میشدم

کیارش: خب باشه تسلیم عصبانی نباش خاتم کوچولو الان تو تلافی میکنی فقط گریه نکن جان مادرت

من: راستی کیارش الان میری دنبال مامانم ???

کیارش: نمی دونم ببینم چی میشه

من: این یعنی نه نمیری

کیارش: میرم قول میدم اما یکم باید تحمل کنی حالا من اول چیکار کنم

من: اچل پیش بندرو از اون کابنت بردار بیار برات ببندم

کیارش هرکاری میگفتم رو انجام میداد بعدشم فقط یه قورمه سبزی فتم درست بشه. البته دهنم گف کرد بس بهش گفتم این کارا بکن اون کارا نکن. دیونم کرد تا غذا رو آماده کرد

من: کیارش بزنج ها به سروصدا اومدن الان شعلش رو کم کرد تا خوب دم بکشن

وقتی شعلی برنج ها رو کم کرد برگشت سمت من اخ که قیافش سوژه ی خنده بود مثل این که دستش سیزی داشت زده بود به پیشونیش موهاشم ژولیده از پیش بندش هم که نگم ...آشپزخونه هم که آگه توش بم می ترکید وضعش از این بهتر بود

من: ای بیا برو حموم بیا برو که حالم از سرووضعت به هم خورد بیا برو

کیارش: فاطمه ول کن ببین آشپز خونه رو باید به سرو وضع آشپز خونه برسم

من: اول به خودت برس بعد با ظرفای بعد شام آشپز خونه رو هم جمع جور کن بیا جون مادرت برو حموم که دارم بهت آلژی پیدا می کنم

با عصبانیت پیش بند رو کند و رفت سمت اتاق منم پشت سرش از روی اپن پرید پایین و سری شرچع کردم به جمع وجور کردن آشپز خونه بعدم تمام ظرف ها رو شستم آخر سر هم مشغول چیدن میز شام شدم

داشتم میز رو می چیدم که کیارش از پشت بغلم کردم و سرش رو تو گردنم فرو کرد

کیارش: آخ من قریون خانم مهربون و کدبانوم بشم که دلش نمیاد آفاش اذیت بشه

اول به گوش های خودم شک کردم شاید من اشتباهی شنیدم این کیارش نیست اما نه خودشه ولی کیارش و این همه محبت عجیبه

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:48]

❖❖❖پارت ۱۰۱❖❖❖

همون جور که دستاش دورم بود چرخیدم سمتش و چشمام رو ریز کردم تو صورتش با خنده و برقی که بدنم رو میلرزوند نگام می کرد دستم رو گذاشتم رو پیشونیش

!!من: نه تب هم که نداری پس مطمئنن یه فکرای تو سرته مشکوکم مشکوکم بهت

کیارش: خلی دیگه باید همش باهات دعوا کنم دوس نداری بهت محبت کنم؟؟

من: محبتی که دوامش فقط رسیدن به تخت باشه... نه نمی خوام

اومد حذفی بزنه که پستم رو گذاشتم روی دهنش و نشستم رو صندلی رو به روش

من: کیارش ، شوهرمی مثل کف دست میشناسمت ولی تو را خدا گولم نزن دلم دیگه طاقت اینجور چیزا رو نداره

اومد رو به روم نشست چند دقیقه ای رو بهم نگاه کرد بعد لب باز کرد و شمرده شمرده شروع کرد حرف زدن

کیارش: روزی که شقایق رو آوردم پیشت ، عصبانی بودم سرت داد زدم ، با بغض رفتی بیرون، شقایق داشت باهام ... بحث می کرد ، یکم شیطننت کرد ، بوسیدمش

اون روز هروقت چشمت به کیودی های لب و گردنش می افتاد با یه غم یه حسرت نگاه می کرد وقتی باهات حرف میزد به جای این که بهش نگاه کنی به کیودیش نگاه می کردی همش بغض می کردی ، رفتی تو حموم گریه کردی .

با تعجب نگاهش می کردم باورم نمی شد یعنی انقدر حواسش بوده که ریز به ریز رفتار ما رو تحت نظر داشته وقتی دید دارم اونجوری با تعجب نگاهش می کنم گفت

کیارش : فاطمه ، زنی مثل کف دست میشناسمت... ازاون روز عذاب وجدان داشتم به خصوص وقتی یاد زمانای که ادینت می کردم و همیشه ازم می پرسیدی چرا انقدر نامردی

با خودم گفتم واقعا خیلی نامردم که وقتی یکدومتون رو تو جهنم انداختم و عذابش می دم یکی رو تو بهشت بردم و بهترین زندگی رو برایش ساختم

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:48]

❖❖❖پارت ۱۰۲❖❖❖

من: من گله ای ندارم کیارش دلم نمی خواد محبت گدایی کنم پس التماس می کنم از روی ترحم مهربونی نکن من اون کیارش بد اخلاق رو ترجیح میدم به کیارشی که تک تک رفتاراش بوی ترحم بده

کیارش: فاطمه تا آخر این زندگی که نمی شه من تو اینجوری زندگی کنیم بلاخره باید از به جای شروع کنیم

من: باشه حرف تو درست ... خب از کجا شروع کنیم

کیارش: نمی دونم تو بگو چی میخوای تو زندگیت داشته باشی که نداری

من: یعنی واقعا بگم قبول می کنی

کیارش: اهوم

من: دوس دارم درس بخونم نمی خوام یه زن بی سواد باشم

کیارش: الان نزدیک دو ماه از شروع مدرسه می گذره چند وقت دیگه امتحان های ترم اول دبیرستان شروع میشه

من: مثل ترم دوم که فقط سر جلسه های امتحان ها بودم شرکت می کنم

کیارش: اونجوری سخته

من: تو کمکم می کنی مگه نه

کیارش: می تونی به جای درس سرگرمی های دیگه ای رو انتخاب کنی خب ولی باشه من مشکلی ندارم همه رشته هارو به جز ریاضی فیزیک آوردی الان میخوای چه رشته ای بخونی؟؟؟

من: از زبان متنفرم اما مشکل اینه که زبان تو تمام رشته ها هست

کیارش: باید تلاش کنی برات برای کلاس های مشاوره وقت می گیرم الان بلند شو شام رو بکش درمورد بقیه چیز ها بعد حرف میزنیم

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:48]

❖❖❖پارت ۱۰۳❖❖❖

چند وقت گذشته بود به کمک کیارش چند جلسه کلاس مشاوره رفتم و انتخاب رشته کردم و با کیارش رفتیم کتاب ها ولوازم تحریرم رو خریدیم

عین اون موقعه ها که دبستان بودم بابام یا داداشم منو میبردن فروشگاه لوازم تحریر. منم عین چیز ذوق داشتم هی اینو بر میداشتم هی اونو بر میداشتم آخرشم نصف وسایلم به دردم نمی خوردن

به چند تا پاکت و کارتون کتاب وارد خونه شدیم کیارش واقعا نسبت به قبل عالی شده بود

...درسته بعضی وقت ها جنگ و دعوا می کردیمو بحث داریم اما باهم میسازیم زیاد به پرو پای هم نمی پیچیم مثل قبل

کیارش : یعنی خدا شاهده این همه زحمت کشیدم معدلت پایین هیجده بشه تیک تیکت میکنم

من : نمی شه اگه کمکم کنی

کیارش : خدا به داد من برسه کارای خودم کمه باید معلم خصوصی خانم هم بشم

من : ایش اصلا نخواستم به هوو جونم میگم کمکم کنه

کیارش : آخ از دست شما دوتا میترسم آخرش همین شما منو زمین گیر کنین

من : میخواستی دوتا زن نگیری مجبورت که کردیم

کیارش : برو توله تا نیومدم به جونت

یه خنده پهن زدم و رفتم تو اتاق وسایل رو جا به جا کردم و لباس هام رو عوض کردم اومدم کیارش تو سالن نشسته بود و با گوشیش ور می رفت

براش چای دم کردم و بردم. کنارش نشستم اما اون اصلا متوجه نشد شیطان خم شدم و نگاهی به گوشیش انداختم

که لبخندم ناپدید شد عکس همون دختر رو نگاه می کرد همونی که چند ماه اول زندگی شده بود کابوسم تا کیارش  
عکس هاش رو نگاه نمی کرد نمی خوابید

نمی دونم چرا بعد این همه وقت به یاد اون افتاده بود و دوباره رفته بود سراغش الان که به جز من به یکی دیگه هم  
تعهد داشت

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:48]

❖❖❖پارت ۱۰۴❖❖❖

کیارش سرش رو از گوشیش بلند کرد که متوجه من شد حا خورد لبخند بی جونی زدم و به چایی اشاره کردم

من: برات چای دم کردم خسته شدی بخور تا خستگیت در بره

اما اون همون جووری نگام می کرد و چیزی نمی گفت بلندشدم که برم تو آشپزخونه که صداش رو شنیدم

کیارش: تصمیم دارم عکس هاش رو پاک کنم اما نمی دونم چرا یه چیزی مانع می شه

من: من میدونم چون هنوز بهش فکر میکنی چون هنوز دوسش داری. چون نه من نه شقایق حتی نتونستیم جاش رو  
یه کوچولو هم بگیریم

دستش تو موهاش فرو کرد کلافه نفسش رو بیرون فرستاد گوشیش رو پرت کرد کنارش رفتم کنارش و جلو پاش  
نشستم

من: کیارش صدبار که عکس هاش رو پاک کنی فایده نداره چون تصویرش خاطراتش همه تو ذهنت هک شدن  
مطمئن باش نه من نه شقایق نمی خوایم تو تظاهر کنی فراموشش کردی اما شب و روز به فکرتی

کیارش: خب میگی چیکار کنم؟؟

من: هیچی نیاز نیست کاری کنی به مرور زمان کمرنگ و کمرنگ میشه تصویر و خاطراتش اونم وقتی خودت بخوای

گوشیش رو برداشتم و جلوش تکون دادم و ادامه دادم: هر وقت تونستی یکم خاطراتش رو از خودت دور کنی اون وقت  
جرعت میکنی اینا رو هم پاک کنی چون اول باید تو ذهنت هدفش بکنی به از تو این

به روش لبخند زدم و بلند شدم و همون جور که داشتم می رفتم تو آشپز خونه ازش پرسیدم: حالا نظرت چیه قبول داری  
حرفام رو؟؟

کیارش: بعضی وقت ها حس می کنم خیلی بیشتر از سنت میفمی

برگشتم و با لبخند تلخی گفتم: چون خیلی زودتر از سنم بزرگ شدم

♥, [11.09.18 23:48] رمان دختر خون بس♥

❖❖❖❖ پارت ۱۰۵ ❖❖❖❖

هر روز مزخرف تر از دیروز می گذشت کاری هم نمی تونستم بکنم خودمو غرق درس ها و امتحانام کرده بودم امتحان هام شروع شده بودن و منم بی وقفه درس میخوندم

همه امتحاناتم رو فوق العاده دادم جز زبان که عصابم رو خراب کرد روزش انقدر گریه کردم که کیارش هم دلداری میداد هم مسخرم می کرد

بعد امتحان هام هم شدم همون آدم افسرده و گوشه گیر تا کیارش دو کلمه باهام حرف می زد منم به حرف می اومدم آگه اون حرفی نمی زد منم سکوت سکوت بودم و هیچی نمی گفتم

یه چند بازی هم شقایق مامان کیمیا و اردلان و کیارش با خانوم بچه هاشون تشریف آوردن که مغزم رو بیشتر میخوردن تا این که حالمو بهتر کنن

چند هفته از امتحانام گذشت از صبح بی حال بودم آهنگ گذاشتم و خودمو رو با زمزمه آهنگ ها مشغول کردم یه جای کار اومد آهنگ های غمگین بود نمى دونم چی شد فکرم رفت سمت بچه ای که نتونست پا تو این دنیا بزاره

دیگه اشکام دست خودم نبود اون روزی که سقطش کردم چه روز سختی بود چه بلاهای که سرم نیومد آخ که آگه بود چند وقت دیگه به دنیا می اومد و می شد عمر مامانش

تو خودم بودم که کیارش درو باز کرد اومد تو با دیدن من شکه نگام کرد واخماش رفت تو هم

کیارش: باز چی شده که سیل راه انداختی

من: هیچی یاد بدی هات افتادم

کیارش: هه یعنی فکر کنم هر وقت دلت بگیره بدی هامو رو چماق میکنی تا بکوبی توسرم  
من: کیارش طعنه و کنایه رو بزار کنار حوصله ندارم

اومد کنارم نشست و سرم رو بلند کرد

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:50]

❖❖❖پارت ۱۰۶❖❖❖

تو چشمم نگاه کردو گفت: دقیق بگو حال بدت دقیق مال کدوم کارمه که از گریه زیاد سرخ شدی

من: کیارش اگه بچمون سقط نمی شد الان ۶ماهش بود نه؟؟

بعد شنیدن حرفم چشمم رو روی هم گذاشت و فشار داد و لب زد : پس درست حدس زدم

من: اگه بود می تونستیم بریم دکتر تا تشخیص بده که دختره یا پسر ، می تونستیم صدای قلبش رو بشنویم ، می تونستیم براش لباس بگیریم چند ماه دیگه به دنیا می اومد. دیگه من تنها نبودم و خودم رو باهش سرگرم می کردم

کیارش: خیلی دوست داری تا من زجر بکشم؟؟

من: نه اما هرکاری بکنم یادم نمیره اون دو روز نحت رو نمی شه فراموش کرد

کیارش: میدونم من خیلی بد کردم و نمی شه کارهام رو توجیح کنم اما باور کن فاطمه من خودمم پشیمون شدم اون موقعه اون کار احمقانه رو انجام دادم

...من: کیارش من نمی خوام تو رو

کیارش: هیس میدونم ، میدونی خود من چند بار به این چیز های که تو گفتی فکر کردم چقدر حسرت خودم اما کاریه که شده مطمئن باش ما خیلی فرصت داریم فقط کافیه تو بخوای

شیطون خندید وگفت : اون وقت من دست به کار می شم چه طوره؟؟

با گریه و خنده و حالتی جیغ جیغو صداش کردم که بلند و مردونه برام خندید که دلم قنچ رفت واسه خنده هاش

کیارش: راستی اصلا یادم رفت چرا اومد برات خبری دارم تا بلکه از افسردگی در بیایی

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:50]

❖❖❖پارت ۱۰۷❖❖❖

من: چیه خبرت؟؟

کیارش: من یه ده روزی بیکاری دارم من و تو شقایق باید یه سفر بریم

من: کجا قراره بریم حالا؟؟

کیارش: مثل این که خوشحال نشدی

من: نه... دو دفعه پیش که رفتیم سفر جز این که زهرم شد هیچ اتفاقی نیفتاد اصلا بهم خوش نگذشت به خاطر من مجبور می شدی تو هم زودبرگردی بهتر تو شقایق برین بهتون خوش بگذره

کیارش: این سفر فقط به خاطر این که تو باشی ترتیب داده شده

من: منظورت چیه؟؟

کیارش: مادر بزرگ من ترتیب این سفر رو داده اونم فقط به خاطر تو

من: مادر بزرگت ??? حتما به نقشه دیگه داره

کیارش: نه بابا اون رو نمی گم مادر بزرگ مادریم به زن فرشته همیشه به عشق اون میرم لواسون ازم خواسته که تو رو ببرم پیشش شقایق رو هم خواست که ببرم واستون فکر کنم نقشه های زیادی داری

من: نقشه؟؟

کیارش: نترس فکر بدی تو سر اون فرشته نیست مطمئن باش این سفر خیلی برات خاطره انگیز و لذت بخش میشه

من: کی میریم ???

کیارش: چمدون رو بستنی میریم. من میرم دوش میگیرم تو هم آماده شو

سری رفتم تو حموم و دوش گرفتم وقتی اومدم بیرون کیارش داشت موهاش رو خشک می کرد

منم با همون حوله بدون خشک کردن موهام شروع به جمع کردن چمدون شدم لباس برای خودم و کیارش هم کنار گذاشتم چمدون رو گذاشتم زمین تا کیارش بپره

کیارش که آماده شد چمدون رو برد تو ماشین منم مشغول خشک کردن و عوض کردن لباسام شدم بعدم به آرایش ملایم کردم و با برداشتن لوازم آرایشیم و ساک کوچک چند تا وسایل دیگه بعد از چک کردن خونه از خونه زدم بیرون و درم قفل کردم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:50]

❖❖❖پارت ۱۰۸❖❖❖

وقتی سوار شدم کیارش به موسیقی لایت گذاشته بود و گوش می کرد چنان عشقی هم باهاش می کرد که نگو

نزدیک خونه شقایق اینا که رسیدیم کیارش زنگ زد بهش تا بیاد پایین برام سوال شده بود که کیارش چرا نمیره خونشون ولی تا خواستم ازش بپرسم

در خونه شقایق اینا باز شد و شقایق با به چمدون اومد بیرون که کیارش رفت چمدونش رو گذاشت تو صندوق منم به احترامش پیاده شدم و باهاش رو بوسی کردم

وقتی سوار شدیم من جلو نشستم و شقایق پشت وقتی راه افتادیم صدای موزیکه بالا رفت که شقایق پوف کشدار کشید

شقایق: رو عصابی کیارش با این موزیک هات

کیارش: صد دفعه گفتم هر وقت موسیقی داشتی بیار من میزارم وقتی نداری زیپ اونم بکش

من: من دارم بدم می زاری؟؟

کیارش: بده

رمم رو از تو گوشیم بیرون کردم و تو جا رمیم گذاشتیم و وصل کردم به پخش ماشین دلبریت رو کمترش کن از شهاب مظفری پخش شد

صداش رو بالا بردم و شروع کردم به ریتمش رو دستام و پام ریتم گرفتم

چند تا آهنگ گذشت همه آهنگ ها نسبتا شاد بودن معلوم بود کیارش و شقایق تعجب کردن شقایق بلخره به حرف اومد

شقایق: فاطمه اصلا بهت نمیداد همچین آهنگ های باحالی گوش بدی

من: چرا؟؟؟ به قیافم میخوره که همش مداحی گوش کنم ؟

کیارش با شنیدن حرفام زد زیر خند و دوباره بلند و مردونه خندید همون خنده های که دل منو آب می کرد و دلم برای خندش قنچ می رفت

چند ساعتی تو راه بودیم که کیارش یه جای نسبتا سرسبز ماشین رو کنار یه رستوران و چندتا مغازه پارک کرد تا استراحت کنیم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:50]

❖❖❖پارت ۱۰۹❖❖❖

اونجا یه جیگرکی بود دلم بهو جیگر خواست ، کیارش داشت می رفت سمت رستوران که صداش کردم وقتی برگشت قیافمو مظلوم کردم و گردنم رو سمت جیگرکی کج کردم و لب زدم

!! من: دلم جیگر می خواد

خندید و اومد کنارم و دستم رو گرفت و برد سمت جیگرکی به مرده گفت ده تا سیخ جیگر برامون درست کنه

بعدم بهم گفت همین جا وایستم با شقایق رفت داخل رستوران منم شروع کردم کنار پیرمردی که جیگر درست می کرد قدم میزدم و به کار پیرمرده نگاه می کردم

کیارش اومدو پول جیگر ها رو حساب کرد و جای که شقایق نشسته بود رو نشونم داد تا منم جیگرها رو گرفتم برم اونجا

بعد غذا خوردن دوباره راه افتادیم تو مسیر کیارش انقدر از مادر بزرگش برامون تعریف کرد که خیلی خیلی مشتاق شدم ببینمش

بخصوص که کیارش انقدر داره تاکید می کنه مادر بزرگش ازش خواسته منو بیره پیشش به قول معروف دست بوس مادر بزرگش دارم می رم نمی دونم چرا یکم می ترسم که این مادر بزرگش هم مثل اچن یکی باشه اما جلوی فکرای منفیم رو می گیرم

یه مسیر خیلی طولانی رو تو یه جاده ای که هر دو طرفش درخت بود رفتیم. خیلی قشنگ بود که یهو کیارش پیچید سمت راست بین درختا یه جاده خاکی بود

وقتی همین جوری نگاهش می کردی اصلا فکر این که جاده باشه رو نمی کردی اما یه جاده ای بود که با درختا مسیر رو معلوم می کرد

یه مسیر خیلی طولانی و پر پیچ و تاب رو رفتیم تا این که به یه در آهنی رو به رو شدیم اونجوری که کیارش میگفت ما هنوز میون بور زدیم وگر نه یک ساعت بیشتر باید تو جاده می بودیم

کیارش پیاده شد و درو باز کرد خونه فوق العاده بود هم مسیرش هم خونه دار و درخت هم خیلی داشت خونه انگار بین سبزه ها پنهون شده بود

فکر نمی کردم اینجا همچین خونه های باشه اما این خونه عالی بود عالی

از ماشین پیاده شدیم و هم من هم شقایق در حال نگاه کردن به دارو درخت ها و ظاهر خونه بودیم که صدای یه خانم رو شنیدیم

که به کیارش گفت: صد بار گفتم از اون مسیر نیا اگه ماشین خراب بشه کسی نمی تونه بیاد کمکت کنه وسط اون دارو درختا کو گوش شنوا

وقتی در خونه باز شد و یه خانم اومد بیرون من و شقایق دهنمون اندازه قار علی صدر باز شد باورم نمی شد این مادر بزرگ کیارش باشه

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:52]

❖❖❖پارت ۱۱۰❖❖❖

یک خانم میان سال با لباس های ورزشی فیروزه ای که موهاش دم اسبی پشت سرش بسته شده یعنی باور کنیم این!!! مادر بزرگ کیارشه اونم مامان مامان

مامان کیارش اگه الان بغلش وایسته کسی باور نمی کنه دختر این زن باشه مادر بزرگ پدریش نسبت به این خانم خیلی پیر و شکستس

انقدر منو شقایق بهش زل زدیم که متوجه این که کیارش رفته پیشش نشیدم به خودمون اومدیم و ما هم سری رفتیم پیشش

بهش رسیدیم خیلی با کلاس باهامون دست داد و یه رو بوسی مجلسی هم کرد و با لبخند تو چهرامون نگاه کرد که دوتامون معذب شدیم

به من دقیق نگاه کرد و گفت: تو فاطمه ای  
به شقایق هم نگاه ی کرد وگفت: و تو شقایق درسته؟؟

با لبخند و دوتامون تایید کردیم که لبخند شیرین و جذابی زد و راهنمایمون کرد تو خونه

من که خیلی معذب بودم از رفتار شقایق هم این رو می شد پی برد که اونم همینجوری معذبه مثل من

کنار هم نشستیم که مادر بزرگ روبه رومون و کیارش رو میل تک نفره کنار مادر بزرگش

کیارش و مادر بزرگش باهم حرف میزدن و من و شقایق تو بدترین حالت معذبی سرمون پایین بود و با یه چیزی خودمون رو سرگرم می کردیم

شقایق به سمتم متمایل شد وگفت: مثل این که نمی خواد ازمون پذیرایی کنه و بلند بشه بره آشپز خونه تا بلکه ما یه نفس راحتی بکشم

بهش چشم غره ای رفتم و سعی کردم لبخندم رو پنهون کنم تا مادر بزرگه نبینه

... من: زشته. میشنون

شقایق: مگه دروغ میگم

با صدای مادر بزرگه دو تامون از جا پریدیم و به بدبختی آب دهنمون رو قورت داریم شقایق زمزمه که که شنید

مادر بزرگ: دختر... مشکلی پیش اومده چیزی لازم داریم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:52]

❖❖❖ پارت ۱۱۱ ❖❖❖

شقایق چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت برای جمع کردن قضیه گفتم: شقایق تشنست و آب میخواد

مادر بزرگ: او عزیزم روی این یه پارچ شربت هست با چندتا لیوان بیارش

شقایق شدید جا خورد ولی بلند شد و رفت شربت ها رو آورد وقتی می اومد از صورتش معلوم بود عصبانیه با شیطننت بهش چشمک زد که بهم چشم غره ای رفت

یکم مادر بزرگ کیارش باهامون حرف زد و بعد از مون پرسید: داشتن هوو براتون سخت نیست باهم می تونید کنار بیابین ??

شقایق یه بله آروم گفت. اما من با لبخند گفتم: خدارا شکر ما باهم بد نیستیم برعکس با هم خیلی صمیمی هم شدیم هم دیگه رو دوس داریم به هم دیگه حسادتی نمی کنیم

مادر بزرگ: نه این طور فکر نکن هنوز مونده تا متوجه بشی پس الکی به خودتون امید اینجوری ندین

من: نه این طور نیست میشه یه آدم رو با یه با حرف زدن بشناسی من و شقایق هیچ مشکلی باهم نداریم

مادربزرگ: مطمئنی ???

من: بله مطمئنم

مادربزرگ: یعنی مطمئن باشم از این حرفای که میزنی پشیمون نمی شی

من: بله مطمئن باشید

مادربزرگ: باشه پس چه طوره امشب کیارش و شقایق تو یه اتاق باشن و تو تو یه اتاق

اخ از دست این پیر زن های خبیث می خواد منو تحت فشار بزاره برای همین بدون فوت وقت سری درجوابش گفتم

من: باشه من مشکلی ندارم در هر صورت شقایق و کیارش یه شبی از همین شب ها باید باهم باشن

شقایق از خجالت سرخ شد خودمم تعجب کردم چه طور همچین حرفی زدم

مادربزرگ: چه طوره اون شب امشب باشه؟؟ها کیارش امشب شب اول تو شقایق باشه خوبه؟؟؟

دهنم آسفالت شد چی داره میگه این وای خدای من اینا فقط میخوان پوز منو به خاک بمالن نه چیز دیگه ای

کیارش: چی داری میگی مامانی ما فقط عقد کردیم ازدواجی صورت نگرفته

مادربزرگ: خب عیبی نداره مشکلی هم به خاطر شقایق نداری اون باکره که نیست

شقایق غمگین شد و سرش رو پایین انداخت مطمئنا به خاطر من که مشکلی نداشت چون خودش بهم گفته بود که قبل  
...فوت نامزد قبلیش باهام رابطه داشتن اما مادربزرگ

اخ گندت بزنی کیارش که انقدر دهن لقی

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:52]

❖❖❖پارت ۱۱۲❖❖❖

چپ چپ به کیارش نگاه کردم سرزنش گر بهش خیره بود که شونه ای بالا انداخت و منم به شقایق اشاره کردم که متوجه شد

بعد یکم بحث بین مادر بزرگ و کیارش مادر بزرگ موفق شد حرفش رو به کرسی بنشونه

مادر بزرگ: خوبه پس من فاطمه جان میریم تا اتاق امشب شماها رو تزیین کنیم

اخ خدا چرا منوبین این بنده های عوضیت گذاشتی فقط میخوان منو عذاب بدن  
بلند شد و به منم اشاره کرد که دنیالش برم عصابم به شدت خورد شده بود ولی ناچار بلند شدم و دنیالش رفتم تو یه اتاق

رفت بیرون منم به اتاق نگاه کردم یه اتاق با کاغذ دیواری های کالباسی با کمد و تخت سفید. همین هیچی دیگه تو اتاق نبود چندان قشنگ و جذاب نبود

مادر بزرگ با یه عالمه شاخ گل سرخ برگشت و اونا را داد به من تا همه رو پر پر کنم او خدای من خودشم مشغول  
طورهای سفید و صورتی بالای تخت شد  
عجب دل خجسته ای داره این زن

راستش یکم حسودیم شده بود فکر این که کیارش امشب پیش من نباشه و پیش یکی دیگه بخوابه یکم قلبم رو اندیت می کرد اما به روی خودم نمی آوردم

بعد تموم شد کارام گلای توی سینی رو گذاشتم رو تخت و به مادر بزرگ نگاه کردم که کار اونم تموم شد با گلبرگ ها  
دوتا قلب به هم پیوسته رو وسط تخت درست کرد کمی گلبرگ هم دور تا دور تخت پخش کرد

با هم از اتاق اومدیم بیرون مادر بزرگ رفت زنگ زد به رستوران و برامون غذا سفارش داد

بعد خوردن شام که من هیچی ازش نفهمیدم مادر بزرگ

و اونا رو راهی اتاق کرد اونا هم که معلومه دوتاشون آمادگی رو داشتن و هردوش حتی حموم هم رفت خیلی خون سرد و شاد وارد اتاق شد و صدای چرخیدن کلید سوجان روح من کردن

مادر بزرگ به اتاق بقل اتاق اونا اشاره کرد و منو تو اون فرستاد وقتی وارد اتاق شد. اتاق رو به رو تخت بود کنارش تراس که درش باز بود منم که عاشق تراس

رفتم تو تراس تا یکم عصاب متشنج رو به راه بشه اما با دیدن در تراس اتافی که کیارش و شقایق توش بودن و باز بودنش تعجب کرد اومدم برم تو و در تراس رو ببندم که با در بدون شیشه مواجه شد. در تمام شیشه‌های بود که شیشه ای نداشت

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:52]

❖❖❖پارت ۱۱۳❖❖❖

نا امید رفتم تو اتاق اشکام نزدیک جوشیدن بودن واقعا سخته ،شوهرت تو اتاق یغلست یا زن دیگش در حال معاشقه ... باشه و تو

هر لحظه منتظر این بودم که صدای جیغ و ناله شقایق بلند بشه حتم داشتم که کیارش از این که تو رابطه چقدر خشن و بی رحمه بهش چیزی نگفته

اما خیلی گذشت اما صدای نمی اومد کنجاو شدم رفتم نزدیک که صدای ناله های ریز شقایق از روی لذت می اومد پاهام رو متوقف کرد

کم کم صدایش بالا رفت که سوحان روحم شد حرفای که میزدن واضع می شنویدم ، تو صدای جیغ های خفه و ناله های شقایق هیچ اثری از درد نبود

صدای کیارش خشن و خش دار نشده بود فقط از همیشه خمار تر شده بود و سرار لذت تو صدایش موج می زد

حتما شقایق اونا به اوج رسونده بود. که دیگه صدای جیغ ها رو عصابش نمی رفت و نمی گفت خفه شو... به جاش زمزمه های عاشقونه میگه

آخ فاطمه بدبخت چقدر تو ساده ای که نمی فهمی این رابطه فقط از روی محبت و عشقه نه چیز دیگه اما رابطه های که تو توشونی فقط از روی نیاز وشهوته

اونی که الان باهاشه عشقشده اما تو... اصلا تو چی هستی که انتظار محبت و عشق رو داری تو فقط یه خون بسی یه اجبار پس خفه باش

صداها تو سرم می پیچیدن. هرچی می خواستم گوش نکنم اما صدا نزدیک بود خواستم از اتاق بزنم بیرون که دیدم مادر بزرگ کیارش تو سالن رو به روی اتاق ها داره تلوزیون نگاه میکنه. نا امید برگشتم تو اتاق

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:52]

❖❖❖پارت ۱۱۴❖❖❖

گوشه اتاق کز کردم اتاق خیلی کوچیک بود و نسبتا خالی برای همین صدا همش پخش می شد

هرچقدر منتظر بودم که صدا هاشون بخوابه نمی شد کیارشه دیگه دیر ارضا میشه به این راحتی ها ول نمی کنه دیر رازی میشه

دلم می خواست برم در تراس رو خودم ببندم اما مطمئنم تحمل دیدنشون را ندارم به لحظه روح خبیث وجودم بهم گفت این خوشی رو یراشون کوفت کنم. اما دلم نیومد

نمی دونم چی شد که تو یه تصمیم آنی گوشیم رو برداشتم و به تلفن کیارش زنگ زدم

طول کشید تا جواب بده اما پشیمون شدم اومد قطع کنم که وصل شد نذاشتم چیزی بگه

من: در اون تراس لعنتی رو ببندید

حرفم رو زدم و قطع کرد دلم می خواست بفهمه که دارم صداشون رو می شنوم تا یکم عذاب وجدان بگیر تا یکمم که شده امشب شب زهرش بشه که فکرش رو نمی کنم

رفتم تو لیست آهنگ ها یکی گذاشتم و صداش رو هم تا ته زیاد کردم و خودم رو انداختم رو تخت اشکام آروم آروم می ریختن

هه مادر بزرگش به سبک خودش ضربش رو بهم زد هنوز مونده ، مونده تا بقیه عقده هاشون رو سرت خالی کنن

اشکام ریز ریز میریختن تو یه دنیایی دیگه سیر می کردم نمی دونم چقدر تو یه حالت بودم چشمم داست سنگین می شد که تخت بالا پایین شد



قطعا کيارشه ديگه دونه دونه رفتار هاش رو از حفظ بودم دلم نمي خواست باهاش چشم تو چشم بشم

برای همین خودم رو زدم به خواب دستش رو صورتم نشست چشمم رو لمس کرد اه لعنتی ميخواست بفهمه گريه کردم يا نه که چشم های خيسم لوم دادن

صدای آهنگ قطع شد چند دقيقه گذشت که لحظه به لحظه چشمم سنگين تر می شدن اما کيارش قصد رفتن نداشت

وقتی چشمم رو باز کردم تو همون اتاق مسخره بودم و البته تنها نمی دونم کی خوابم برد و نمی دونم کيارش کی رفت

بلند شدم تو اين اتاق آينه هم نيست چمدون من هم که نمی دونم اصلا کجاست مطمئنم چشمم به خاطر ديشب خيلي تابلو شد

بايد يه جوری برم تو حموم که کسی متوجه من نشن روسریم رو مرتب کردم و از اتاق زدم بيرون يه راست رفتم سمت سرويس

تو آينه خودم رو نگاه کردم قیافم افتضاه بود انقدر آب يخ به صورتم زدم تا صورتم يکم نرمال شد رفتم بيرون

اونو دور هم نشسته بودن و داشتن صبحانه می خوردن منم به جمعشون اضافه شدم صبح بخير مادر بزرگ و شقایق با نشاط جواب دادن

کيارش فقط نگاه کرد لخر سر آروم طوری که خودم و خودش بفهمم لب زد و گفت خوبی؟؟

خوشحال شدم که لاعقل یکوچولو هم که شد برایش مهمم لبخند تلخی زدم و منم مثل خودش لب زدم و گفتم نمی دونم فکر نکنم

روبه روی هم بودیم پرسید چرا که هنوز جوابش رو ندادم که مادر بزرگش گفت: دیشب خوب خوابیدی. عزیزم؟

من: اولش عادت نداشتم خوابم نمی برد بعد کم کم خوابم برد

مادر بزرگ: به چی به اتاق جدید عادت نداشتس یا به دوری از کیارش عادت نداشتی که خوابت نبرد

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:54]

❖❖❖پارت ۱۱۶❖❖❖

من: هر دو هم جام تغییر

کرده بود هم یارم نبود اما شیشه تراس شکسته بود بیشتر از همه اون نمیزاشت بخوابم

مادر بزرگ: عزیزم یادم رفت بگم امشب برو تو اتاق بقلی اتاقی که شقایق و کیارش دیشب بودن توش سمت چپش ... راستی دخترا آماده بشین ما باهم بریم تو باغ و یکم این اطراف بگردیم تا ما بیاریم کیارش کبابامون رو آماده کرده

کیارش: چیکار کردم ???

مادربزرگ: برای من که جوچه میزنی برای زن هاتم همون کباب های رو که دوس دارن درست میکنی امروز ناهار رو میخوام تو درست کنی ببینم چیکار میکنی معلوم میکنی چقدر به زناات اهمیت میدی اگه بدونی چی رو بیشتر دوس دارن!!! از خودشونم می پرسما؟؟؟

...کیارش: مامانی من الان کجا برم دنبال گو

مادربزرگ: از اسمانیل آقا بپرس آدرس میده خیلی به اینجا نزدیکه

سمت ما برگشت و گفت: برید آماده بشین دیگه برین ببینم پانزده دقیقه دیگه باید همینجا باشین

برگشتم سمت کیارش و بهش گفتم: چمدون ها هنوز تو ماشین

کیارش: نه من صبح آوردمش تو اون اتاقه

رفتم چمدون رو برداشتم و بردم تو اون اتاقی که مادربزرگ کیارش گفت خوب بود نسبت به اون اتاق دیگه خیلی بهتر بود سری آماده شدیم و با مادربزرگ زدیم بیرون

مادربزرگ: راستی ببینم شما چه کباب های رو دوس دارین

شقایق: جوبه

من: برای من کباب فرقی نداره

مادربزرگ خیلی سر زنده و شاد بود ما خسته شدیم اما اون خستگی ناپذیر بود همه اطراف رو بهمون نشون داد

وقتی داشتیم برمی گشتیم ساعت نزدیک دو بود که کیارش زنگ زد که کبابی ها رو درست کرده دارن سرد می شن

خیلی دوس داشتیم بدونم کیارش برای من چی درست کرده فکر نکنم بدونه من کباب خاصی دوس ندارم البته من جیگر رو از خانواده کباب ها نمی دونم وگر نه من از بچگی عاشق جیگر کباب بودم

وقتی رسیدیم کیارش میز رو چیده بود همه دور میز نشستیم کیارش رفت تو تراس و چند دیس کباب های مختلف آورد برای مادر بزرگ و شقایق جوجه گذاشت اما برای من چیزی نداشت

مادر بزرگ: پس فاطمه چی؟؟

کیارش: اون براش این کباب ها فرق نمی کنن از هیچ کدوم چندان خوشش نمیاد

به این که انقدر خوب دقت کرده بود لبخند زدم که شقایق برام از هر مدل یکم می ریخت تو بشقاب

من: شقایق این همه رو که من نمی تونم بخوردم

کیارش دوباره رفت تو تراس چند دقیق گذشت که نیومد مادر بزرگ صدایش کرد تا بیاد که گفت: دستم بند دارم گرچه ها رو کباب میکنم یکم صبر کنین

چند لحظه گذشت که پایه بشقاب و یه دیس اومد یکی گوجه بود که گذاشت وسط بشقاب منو برداشت و گذاشت کنارم و دیس دیگه که چند تا سیخ توش بود رو گذاشت رو به روم باورم نمی شد که یادش مونده برای من جیگر درست کرده بود

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:54]

❖❖❖پارت ۱۱۷❖❖❖

بالبخت نگاهش کردم و ازش تشکر کردم شیرین خندید و سر جاش نشست جیگرها برام خوشمزه ترین غذایی بود که تو اون مدت خوردم خیلی لذت بخش بود

چند ساعت بعد مادر بزرگ بهمون اطلاع داد که امشب یا من یا شقایق باید شام درست کنیم شقایق که در رفت

به ناچار رفتم تا مشغول درست کردن غذا بشم خیلی چیزها اینجا پیدا نمی شه برای همین یه لیست نوشتم و بردم برای مادر بزرگ که این چیزها رو کم داریم برن تهیه کنن

بعد این که خریدها رو آوردن مشغول درست کردن غذا شدم تمام غذاهای که کیارش خیلی دوس داره درست کردم تا بدونم منم حواسم هست

وقتی داشتم شکم ماهی رو پاک میکردم دستم رو بریدم اونم عمیق هیچی نبود که ببندم یه تیکه پارچه پیدا کردم و دستم ... رو بستم غذا رو که همه رو درست کردم رفتم یه دوش گرفتم واقعا غذا درست کردن خسته کننده بود اما

یه میز خوشگل چیدم و غذاها رو همه رو کشیدم و بقیه رو صدا کردم شقایق که خدا خیرش بده خیلی تنبه اصلا نمی دونه که باید یکوچولو تنش رو تکون بده

کیارش وقتی غذاها رو دید خیلی خوشحال شد انقدر خورد که من همش حس می کردم الانه که بترکه مادر بزرگ خیلی خوشش اومده بود چون همش تعریف می کرد

بعد شام و یه چایی که دور هم خوردیم من اومدم تو اتاق داشتم پارچه دوز دستم رو درست می کردم که کیارش اومد تو و دید

کیارش: فاطمه این زخم کی شد؟؟

من: داشتم شکم ماهیها رو خالی می کردم که دستم رو برید هیچی نبود که باهاش ببندم. مجبور شدم با این پارچه ببندم

کیارش: جلو تر می گفتم تا برات برم باند گاز استیل بگیرم الان ساعت دوازده شب جای باز نیست اسن طرفا

من: عیب نداره نمی خواد تا فردا با همین می بندم

بلند شدم و موهام رو داشتتم شونه می کردم که کیارش اومد دستم رو گرفت بلندم کرد مجبورم کرد رو به روش وایستم

منو تو بغلش گرفت وگفت: بعد چند ماه خیلی تشنتم دیگه بیشتر از این نمی تونم خود دار باشم

وقتی سرش رو نزدیک صورتم آورد تا ببوسم یاد دیشب افتادم و خودم رو عقب کشیدم که کیارش اول تعجب کرد بعد اخم کرد خودمم خوب یادمه که از پس زده شدن بیزاره

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:54]

❖❖❖پارت ۱۱۹❖❖❖

سوالی نگام می کرد. خودمم نمی دونم چرا خودم رو عقب کشیدم اونم زنشه حق داره

کیارش: چی شد؟؟ چرا خودت رو عقب کشیدی؟؟

!! من: یاد دیشب افتادم

کیارش: یعنی انقدر سخت بود؟؟ تو که حسود نبودی

من: حرف حسودی نیست این که شوهرت شب برای اولین بار کنار یکی دیگه باشه عذاب آورده جدا از اون تا خود صبح . صدای آه و ناله از سر لذت هووت رو بشنوی دیگه خودت قضاوت کن چه حالی دارم

کیارش: اما تو میگفتی که من و شقایق باهم خیلی خوبیم و به هم حسودی نمی کنیم باور نمی کنم همچین حرفایی تو بزنی

من: کیارش مگه من آدم نیستم تا حالا به هیچ کس اجازه نمی دادم تا خودش رو تو چیزی با من شریک بدونه اما الان باید باقی مونده عمرم رو با یکی دیگه شوهرم رو شریک بشم

کیارش لبخند دندان نمایی زد و گفت: حالا چرا حرص میخوری ؟

من: جای من نیستی که، نمی دونی چقدر دیشب شب سختی بود

کیارش: میدونم دیشب شب

خیلی سختی بود برات از صدات که پشت تلفن اونجوری می لرزید. از چشمای خیست که محکم رو هم فشارشون میدادی تا من نفهمم بیداری و اشکات لوت ندن از بدن یخ کردت و خیلی چیز های دیگه می شد فهمید چه حالی داشتی

من: ای کاش لاعقل صداتون نمی اومد عذاب می دیدم وقتی اون لذت می برد چون هیچ وقت اون نازو نوازش ها نصیب من نشدن من تو اونا هیچ حقی نداشتم هیچ وقت

برگشتم که برم بیرون که کیارش بازوم. رو دوباره گرفت و گفت : صبر کن ببینم

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم صدم بغض داشت مطمئن بودم حرفی میزدم لو می رفتم بهتر بود ساکت بمونم و فقط نگاهش کنم البته همون نگاه یه عالمه درد داشت آگه بفهمه

کیارش: حرفت دو پهلو بود واضح تر بگو ببینم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:54]

❖❖❖پارت ۱۲۰❖❖❖

من: حرف من که دو پهلو نبود دقیق بهت گفتم تمام رابطه های که من و تو داشتیم رو جمع کنیم یه درصد از لذتی که...دیشب شقایق برد رو من نداشتم جز درد ، درد و درد همین

کیارش: من که مقصر نبودم شقایق میخواست اول اون به آرگاسم برسه

من: ده حرف منم همینه شقایق مهم که اجازه دادی اول اون ارضا بشه بعد تو اما یه بار فقط یه بار با خودت فکر کردی .تو این رابطه ها آیا من ارضا می شم یا نه

کیارش: یعنی تو مشکلات الان همینه باشه امشب به تو هم نشون میدم

شالم رواز دور گردنم برداشت و پیرهنم رو از تنم در آورد با رو سریم دستام رو به به هم دیگه صفت بست

من رو روی تخت انداخت و خودشم روم خیمه زد انگار لال شده بودم واقعا دلم میخواست بدونم چیکار می خواد بکنه

اول لب هام رو نرم و طولانی بوسید دستام بالای سرم نگهداشته بودم همون جوروی دور گردنش کردم که ازم جدا شد

کیارش: دستات رو بالای سرت نگهدار تکون هم نخور

دوباره مشغول بوسیدم شد کم کم رفت پایین و گردنم مک های محکمش انقدر با فشار بود که حتم داشتم فردا جاش می مونه

کم کم رفت سمت سینه هام. انقدر حرفه ای کاراش رو می کرد که واقعا حالی به حالی می شدم و داشتم صبرم و از دست می دادم

بهم گفتم دستام رو حق ندارم بیارم پایین این که خودم رو کنترل کنم آه و ناله نکنم واقعا سخت سخت بود دلم می خواست جیغ بزنم اما خودداری می کردم

کم کم کارای کیارش داشت دیونه ترم می کرد اصلا نمی توانستم خودم رو نگهدارم

زمانی که دستش رفت بین پاهام که نفسم واقعا برید دیگه نمی توانستم خودم رو نگهدارم و یه ناله از سر لذت کشیدن که کیارش با لبخند نگام کرد

دیگه داشت جاش حساس تر می شد و کیارش می رفت پایین تر و پایین تر

نمی دونم چی شد که یهو دستم رو آورم پایین موهای کیارش رو لمس کردم. که کنار کشید و عین برج زهر مار نگام کرد که حسم همه به یک بتره پر کشید

کیارش: مگه نگفتم دستت رو حق نداری بیاری پایین

حرفی نزد خودم رومظلوم گرفتم تا بیشتر از این ماخزم نکنه تا این که خر شد و نگاه بد اخلاقتش بهتر شد. ولی با حرفی که زد بادم خالی شد

کیارش: حالا دوباره از اول تا تو باشی و کاری که میگم رو انجام بدی

♥[11.09.18 23:56], رمان دختر خون بس♥

❖❖❖پارت ۱۲۱❖❖❖

انگار می خواست منو به جنون برشونه واقعا تحملم رو از دست داده بودم زیرش همش ول می خوردم

لبام رو به هم فشار میدادم که صدام در نیاد اصلا دلم نمی خواست صدای من رو هم شقایق بشنوه فاصله این اتاق ها خیلی کمه و صدا ها راحت شنیده میشه

کیارش هم انگار قصد جونم و کرده بود هر لحظه بی طاقت ترم می کرد. دیگه آرام و فرار نداشتم و مثل مار به خودم می پیچیدم

لباش که به شکمم می خورد انگار برق سه فاز بهم وصل کردن زبونش رو وقتی رو نافم می چرخوند که کلا می خواستم فرار کنم

دیگه صبرم لبریز شد و ناله هام از بین دندون های کلید شدم شنیده می شد این کاراش جدا از لذتش یه لذت آزاردهنده هم داشت

وقتی ازم جدا شد فکر کردم تموم شده دستام رو آوردم پایین که دوباره برد بالای سرم و بلند شد اول یکی از شال هام رو برداشت بعد پشیمون شد و تو کمد گشت و یه کربات برداشت و اومد دستم رو باهانش بست

کیارش: دفعه بعد که دستت رو از بالایی سرت یک سانتم آوردی پایین دوباره از اول شروع می کنم گفته باشم انقدر رو مغز من نرو

سرم رو پایین انداختم و بقدرم که خم شد و لبم رو کوتاه و محکم بوسید و رفت بین پاهام نشست

قلبم دیوانه وار می کوبید بگم من دلم نمی خواست دروغ گفتم چند ماه هست که ازش دور بودم و باهم بودنه هرچند دردناک و تلخ به علاوه یه کوچولو لذت رو تجربه نکردیم

با کار های که کرد نفسم به یکباره قطع شد و دوباره بر گشت دستش رو که بین پاهام نوازش وار عقب جلو می کرد داشت تحریکم می کرد

پای راستم رو روی شونش گذاشت و خم شد و مشغول بوسه های ریز و مک زدن های عمیق روی رون پام شد و کم کم می اومد به سمت بالا

بین پاهام که رسید. پای چپم رو بالا برد همین کارا با اون کرد

از مک زدن ها و نفی نفس زدن هاش معلوم بود خیلی تحریک شده منم برای اولین بار تشنیه یه سکس شدم حتی خشن

اما با کار که کیارش کرد انکار به اوج رسیدم رو تخت نیم خیز شدم و خودم رو محکم کوبیدم به تخت ولی کیارش دست بردار نبود. ناله ها و جیغ های خفم دست خودم نبود اما لذتی بالاتر از این رو حس نکرده بودم تا به حال

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:56]

❖❖❖پارت ۱۲❖❖❖

... اصلا نفهمیدم چی جور گذشت که به آرگاسم رسیدم و کیارش رو صدا کردم و به خودم لرزیدم

حالا نویت کیارش بود باز هم تورابطه از این رو به اون رو شد دوباره شد همون کیارشی که در حین رابطه خشن و ترسناک می شد و هیچ چیزی رو هم نمی شنید

تمام لذتی رو که بهم منتقل کرده بود به بدترین نوع ازم پس گرفت خیلی داشتم اذیت می شدم اما حرفی هم نباید بگم

کیارش این جوری ارضا می شه و رابطه معمولی و ساده ارضا نمی شه وقتی کارش تمپم شد خودش رو بی حال روی من پرت کرد تحمل وزنش که خیلی سخت بود

اما اصلا حال اینو که بهش بگم از روم بلند بشه رو نداشتم و تکون نمی تونستم بخورم نفسم دیگه داشت بند می شد همیشه این کارشه

من: کیارش... کیارش بلند شو کمرم درد میکنه

خودش رو پرت کرد کنارم و چشماش رو بست منم خسته تر از اونی بودم که خودم رو بکشم بالا و یه چیزی روی خودم بندازم

چند دقیقه بعد کیارش بلند شد لباس پوشید و رفت بیرون اتاق بعد چند دقیقه با یه حوله که دور کمر و یکی دور گردنش بود برگشت و کنارم نشست

کیارش: فاطمه بلند شو دختر خوب بلند شو برو حموم سبک میشی

من: نه نمی تونم درد دارم نمی تونم یه چیز بندازم روم یکم استراحت کنم بعد می رم

کیارش: می خوای یه قرص از مامانی برات بگیرم

من: نه بعد سینجیم هاشون شروع میشه یکم بخوابم خوب میشه

کیارش یه شلوارک پوشید و خزید تو تخت و منو کشید سمت خودش و مشغول ماساژ دادن کمر و شکمم شد که منم کم کم خوابم برد

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:56]

❖❖❖پارت ۱۲۳❖❖❖

با صدای کیارش از خواب بیدار شدم داشت لباس هاش رو می پوشید وقتی می خواستم بلند شم کمر و زیر شکمم تیر کشیدم یه آخ آروم زیر لب گفتم که کیارش برگشت سمت

کیارش: چی شد؟؟

من: درد دارم

کیارش: چرا؟؟؟

من: نمی دونم شاید به خاطر این که بعد سقط بچه دیگه رابطه ای نداشتیم

کیارش: اگه فکر میکنی دردت خیلی هست بریم دکتر... اذیت میکنه؟؟

من: نه لازم نیست یه دوش آب گرم بگیرم خوب می شم

کیارش: باشه کمکت کنم؟

من: نه لازم نیست بلند می شم

بلند شدم دردم یکم بیشتر شد و کمرم تیر کشید انگار اولین رابطم بود

کم کم حالتیم یکم عادل شد لباس برداشتم و رفتم تو حموم انقدر زورم می اومد چرا تو اتاق ها حموم نیست

وقتی از حموم اومدم یکم حالم بهتر بود اما کم و بیش درد داشتم صبحانه رو دور هم خوردیم و رفتیم تو سالن نشستیم

مادربزرگ از دوران جوانیش و ازدواجش و این چیزها برامون خاطره های قشنگ و جالبی تعریف کرد خیلی خوشم می اومد

اینجور که معلوم بود بود اون موقعه ها مادربزرگ خیلی شوخ و شیطون بوده تا جای که تونسته پدربزرگ کیارش رو دست می انداخته

مادربزرگ: بچه ها بیایم یه مسابقه بزاریم

کیارش: چه جور مسابقه ای

مادربزرگ: یه مسابقه رقابتی بین فاطمه و شقایق

من و شقایق با هم گفتیم چی که مادر بزرگ تعریف کرد با هر کلمه ای که می گفت ما دوتا از ترس به خودمون می لرزیدیم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:56]

❖❖❖پارت ۱۲۴❖❖❖

شقایق: واگه یکی از ما کلبه رو پیدا نکرد و گمشد چی؟؟

مادربزرگ: مسیرش با درختا معلومه فقط نباید عجله کنین و آروم آروم برین تا گیج نشید نیم ساعت راه نیست

کیارش: مامانی ول کن تورا خدا یه بلایی سرشون نیاد

مادربزرگ: من تضمین می کنم چیزی نمی شه باشه

شقایق قبول کرد منم گفتم: برام فرقی نداره اما کسی که زودتر رسید به کلبه و برنده شد چی بهش می رسه

!! مادربزرگ: کیارش

من : یعنی چی ??

مادربزرگ: واضعه کیارش بهش می رسه بیست و چهار ساعت با کیارش وقت می گذرونه و جاهای تفریحی اینجا رو میگردن که همه رو کیارش میشناسه و بعد اونیه که میبازه با من میاد خونه همین

من: ببخشید مادربزرگ اما فکر نمی کنین با این کاراتون دارین بین ماها فاصله می ندازین ??

مادربزرگ: نه چون اون کسی که لیاقت کیارش رو داره می بره

من: جواب من این نبود

مادربزرگ: بهش فکر کن جوابت رو از توش در میاری حالا هم بلند بشین آماده بشین که بریم

عصابم خراب بود خیلی هم خراب بود با این کاراش می خواد چی رو ثابت کنه آخه هه لیاقت اره دیگه( هرکی لیاقت کیارش رو داشته باشه)

چی می تونستم بگم اصلا چیکار می تونستم بکنم یه لباس ساده پوشیدم و یه آرایش خیلی ساده ام کردم چادرم رو سر کردم و رفتم بیرون

تنها چیزی. که منو از این جماعت جدا میکرد همین چادر مشکی بود توشون تک می شدم اما چرا هیچ وقت نباید مثل این جماعت خوشحال نباشم همیشه بعد یه لبخند. غم های زیادی سراغم می اومدن

مادر بزرگ دم در واستاد و یه مسیر رو نشون داد

مادر بزرگ: این مسیری است که من و کیارش می ریم شما دوتام از اون دوتا مسیری که این طرف اون طرف هست و کنار درخت ها ربان بستم میرین مسیر صاف و همواره درختا پشت سر هم قرار دارن و راحت می تونین برسین خب برین

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:56]

❖❖❖پارت ۱۲۵❖❖❖

خیلی دلم رضا نبود به رفتن اما رفتم واقعا مسیر رو درخت ها معلوم می کردن خیلی بی حوصله بودم با این که مسیر سرسبز و قشنگی بود اما من اصلا حس و حال نداشتم

بعضی از درخت ها خشک بودن و هنوز شکوفه نزده بودن اما بعضی ها خوب سبز نشدده بودن

کمرم خیلی درد می کرد گاهی هم زیر شکمم تیر می کشید ناچار مسیر رو می رفتم یه جا دیگه واقعا کنشش رو نداشتم کنار یه درخت سر خوردم و نشستم

باید مسیر رو می رفتم لاعقل تا دردم بیشتر نشده خودم رو به اونا برسونم هر قدمی که برمیداشتم به ناچار و سنگین بود از بین درختای خشک و تازه جوته زده می شد کلبه ی رنگ و رو رفته ای رو دید که از همین جا داغونی کلبه بی داد می کرد

وقتی به در کلبه رسیدم ثدای صحبت کردن ازش می اومد درو هل دادم و رفتم تو که کیارش و مادر بزرگش و شقایق رو دیدم که باصدای در کلبه همه برگشتن سمت من

کیارش با اخم. قدم تند کرد و اومد سمت من و داد زد : هیچ معلوم هست کجا بودی شقایق بیست دقیس که رسیده مگه چه غلطی می کردی که انقدر لغت دادی

من: هزار بار بهت گفتم سر من اینجوری داد نزن برو کنار می خوام بشینم

کیارش رو هل دادم و روی یه صندلی چوبی چرکی به ناچار نشستم تو کلبه هیچی جز یه تخت و یه میز و سه چهارتا صندلی چوبی که از سر و روشون چک می بارید بود خیلی هم بو می داد

سرم رو بین دستام گرفتم درد کمرم و شکمم خیلی بیشتر شده بود به خاطره راه رفتن زیاد کیارش انگار فهمیده بود

کنارم پام زانو زد و تو چهرم نگاه کرد انگار می خواست با نگاه کردبه چشمام. حالم رو بفهمه که این طورم شد

کیارش: مگه هنوز درد داری؟؟

من: اره. فکر کنم به خاطره این که زیاد راه رفته چون از صبح بدتر شده

کیارش : بلند شو بریم خونه می برمت دکتر

من: دکتر نمی خوام فقط یه جا باشه که دراز بکشم اینجا که چرک از سر روش می باره آدم اوقش می گیره

تا اون لحظه مادر بزرگ و شقایق ساکت کنار هم و ایستاده بودن من و کیارش هم آرام حرف می زدیم معلوم بود نمی شنیدن

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:58]

❖❖❖پارت ۱۲۶❖❖❖

اون روز رفتیم خونه در صورتی که که شقایق برده بود اما ۲۴ ساعت نتونستن باهم باشن منم کم کم حالم خوب شد

اما مادر بزرگ باز هم کارای خودش رو انجام می داد چندتا مسابقه مسخره ی دیگه هم گذاشت چند روز آخر اصلا بهم ... خوش نگذشت خیلی مزخرف بود

منتظر این بودم که کیارش بیاد تا بهش بگم برگردیم تهران هر چی باشه از اینجا که بهتره اینجا. نه به من خوش میگذره نه چیز دیگه ای البته به شقایق و مادر بزرگ که عاشق همچین بازی های بودن. خیلی خوش میگذره اما من خونم رو به اینجا ترجیه میدم

تو اتاق مشغول بستن چمدون هام شدم که کیارش وارد اتاق شد یه تای ابروش رو داد بالا

کیارش: چی شد داری جمع می کنی کسی چیزی گفته؟؟

من: نه مگه باید کسی چیزی بگه تو تصمیم نداری برگردی کار و زندگی نداری بلاخره که باید برگردیم خونمون

کیارش: مگه عجله داری بر می گردیم من که فعلا کار ها رو سپردم به بچه ها

من: کیارش من اینجا معذبم بعدشم دسگه تحمل بازی های مادرپزرگت رو ندارم

کیارش: پس بگو مشکلات اینه چرا چون شقایق تو بازی ها می بره ?? یا حسودی میکنی ??

من: بحث این چیز ها نیست

!! کیارش: چرا بحث همین چیز هاست دیگه

من: کیارش عزیز دلم من بیشتر از این بمونم نسبت به شقایق کینه ای میشم

کیارش: چی؟؟؟؟

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:58]

❖❖❖پارت ۱۲۷❖❖❖

من: درسته مادرپزرگت مقصدش اینه که ما بدونم باید باهم کنار بیایم و نباید باهم در بیفتیم هر دو تا مون تو داشتن تو یه اندازه سهم داریم اما من این چیز ها نمی ره تو کتم

کیارش میهوت نگام می کرد سست سر جام نستم و لباسی که تو دستم بود رو پرت کردم روچمدون با بغض گفتم

من: دارم بد می شم کیارش چند شبه که همش فکرای بد تو ذهنمه بیشتر اینجا بمونم بدتر می شم تو را خدا فقط منو ببر خونه

کیارش: حالا چرا گریه می کنی عروسکم باشه آماده شو امشب حرکت می کنیم

من: شقایق هم میاد

کیارش: اره دیگه باز دنبال اون جدا بیام نکنه دلت نمی خواد بیاد

من: دلم می خواست یه سفر تنها باشیم

کیارش: سفر دو نفره هم می ریم نگران نباش این دفعه رو تحمل کن حسود خانم

مشغول جمع کردن ادمه لباس ها شدم که کیارش اومد کنارم و سرم رو بالا کشید و اشکام رو پاک کرد و آرام آرام نزدیکم شد و جای اشکام رو بوسید

و آرام لبش روی لبم لخزید و یه بوسه نسبت طولانی ازم گرفت عقب گرد کرد و از اتاق رفت بیرون

مرد وحشی من حتی توی یه بوسه ساده هم خشن بودنش رو ثابت میکنه لبخند زدم و چمدون رو بستم و خودمم آماده شدم

بعد این که آماده شدم، رفتم بیرون همه تو سالن بودن مادر بزرگ نه ناراحت بود نه خوشحال حالتش معمولی بود

وقت راه افتادن شد مامان بزرگ یه عالمه حرف زد و نصیحت کرد و بعد رضایت داد که بریم وقتی داشتیم سوار ماشین می شدیم

من: شما هم بیاین تهران

مادربزرگ: یکی دو هفته دیگه یه کاری دارم میام اگر نشد بعد نوروز میام

سوار ماشین شدیم و یه سمت تهران حرکت کردیم فکرم نسبت به شقایق یکم عوض شده بود

واقعا اگه منطقی نگاه کنیم نمی شه دوتا هوو مثل خواهر زندگی کنن اما نمی خوام من بشم بد قصه

شقایق که به من بدی نکرده منم به اون بدی نمی کنم تا ببینیم خدا چی میخواد

♥, [11.09.18 23:58] رمان دختر خون بس♥

❖❖❖ پارت ۱۲۸ ❖❖❖

چند هفته شده برگشتیم تو آشپز خونه داشتم شام درست می کردم که کیارش اومد. رفتم پیشوازش قیافش خیلی پکر بود

من: سلام خوش اومدی

خسته نگام کرد و لب زد سلام خودش رو به دیوار کنار تکیه داد بازوش رو گرفتم

من: کیارش خوبی چرا رنگ و روت پریده چرا اینجوری هستی کسی چیزیش شده؟؟

کیارش: نه نترس هیچی نشده

من: پس تو چرا اینجوری هستی ??

کیارش: یه لیوان آب برام میاری

سری رفتم تو آشپز خونه و براش آب برداشتم آوردم دادم بهش یه نفس همش رو سر کشید بعدم آروم آروم رفت سمت اتاق

رفتم زیر قابلمه ها رو خاموش کردم و پشت سرش رفتم تو اتاق خودش رو پرت کرده بود رو تخت مطمئنم یه چیزی شده وگرنه کیارش که اینجوری نمی شد

کنارش نشستم و موهای روی پیشونیش رو کنار زدم چشماش رو باز کرد و نگام کرد

من: نمی خوای بگی چی شده کیارش نگرانم کردی

کیارش: نه عزیز من هیچی نشده نگران چی هستی من یکم خستم

من: کیارش جان هرکسی رو بخوای گول بزنی منو نمی تونی گول بزنی همون که وارد شدی من فهمیدم این حالت مال خستگی نیست

هیچی نگفت و چشماش رو بست بعد خودش رو کشید بالا و سرش رو روی بالش گذاشت منم کنارش دراز کشیدم و سرم رو گذاشتم رو سینش قلبش تند تند میزد

من: ببین قلبتم داره میگه یه چیز شده بهم بگو دیگه

کیارش: پشیمون شدم خیلی پشیمون شدم

من: از چی !??

کیارش: از این که با شقایق نامزد کردم

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:58]

❖❖❖پارت ۱۲۹❖❖❖

سری بلند شدم و نشستم به گوشام شک کردم تو چشمات نگاه کردم که حرف رو از چشمات بخونم نگاهش رو ازم گرفت و چشمات رو بست

من: کیارش جدی که نمی گی مگه میشه؟؟

کیارش: اره چرا نشه

من: من نمی فهمم یعنی چی چیزی شده دعواتون شده؟؟

کیارش: فاطمه ولکن. اصلا حس و حال حرف نیست حوصله توضیح ندارم هیچی نگو

...من: کیارش ب

بین حرفم پرید و گفت: گفتم هیچی نگو یعنی خفه شو

دیگه چیزی نگفتم و بلند شدم از اتاق اومدم بیرون باز یه داستان دیگه وای خدا یعنی نباید یه روز خوش داشته باشم

یکم استرس گرفتم حتما یه اتفاقی افتاده که کیارش به این حال افتاده و همچین حرفی زده

برای شقایق زنگ زدم چند بوق خورد جواب نداد دوباره زنگ زدم باز هم جواب نداد دیگه مطمئن شدم یه چیزی شده

رفتم تو اتاق کیارش به سقف خیره شده بود بی توجه بهش رفتم شارژر رو برداشتم و گوشی رو زدم به شارژ. منتظر بودم صدام کنه و بهم بگه چی شده

اما نخیر این آقا قرار نیست حرف بزنه نا امید رفتم سمت در که برم بیرون که صدام کرد

با لبخند برگشتم سمتش و با زیپ باز گفتم : جانم

کیارش: خیلی خوشحالی نه؟؟

من: چی منظورت چیه؟؟

کیارش: خودت خوب میدونی دیگه از این که بین من و شقایق شکراب بشه تو فقط ذوق میکنی

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:58]

❖❖❖پارت ۱۳۰❖❖❖

من: کیارس اصلا میفهمی چی داری میگی من همچین آدمیم

کیارش: هه نه تو فرشته ای از تو بهتر پیدا نمی شه مگه نه

از شدت عصبانیت دست و پام می لرزیدن دستام رو مشت کرده بودم بهش نگاه می کردم که بلند شد و نشست

کیارش: تو دلت الان داره قند آب می شه تو از اونایی هستی که ظاهر فرشته دان و باطن شیطون جانماز آب کشیدنت  
الکيه

بعضم گرفته بود نمی تونستم چیزی بگم ساکت سرم رو پایین انداختم و از اتاق اومدم بیرون

رفتم تو آشپز خونه و رو صندلی کنار میز نشستم که کیارس اومد و به چهارچوب آشپزخونه تکیه داد

کیارش: باز شروع شد نوبت اشک تمسا ریخته دیگه نه میدونم عزیزم حقیقت تلخه

از دستش خیلی عصبانی بودم از بین دندون های کلید شد و با ناله اسمش رو صدا کردم

من: الان عصبانی هستی و میخوای دق و دلین رو سر یکی خالی کنی و مثل همیشه. تنها گزینه مورد نظرت هم منم اما تو را خدا بیشتر از این پیشروی نکن حرفی نزن که بعد دیگه نتونی جمعش کنی

... بلند شدم و از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاق خودم رو انداختم رو تخت و چشمام رو بستم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:59]

❖❖❖پارت ۱۳۱❖❖❖

چند روزی گذشت کیارش همون جور تو خودش بود و زیاد حرف نمی زد حتی غذا هم درست حسابی نمی خورد

نگرانش بودم کارهاشونم فشرده تر شده بود حتی بعضی شب ها خیلی دیر می اومد خونه و صبح هم خیلی زود می رفت

با منم که اصلا حرف نمی زد به جایی این که من ازش ناراحت باشم اون ازم ناراحت بود تا منو میدید اخماش رو تو هم می کشید

منم نمی تونستم چیزی بگم دو سه دفعه هم برای شقایق زنگ زدم که جواب نداد منم دیگه زنگ نزدم الکی برای این دوتا ناراحتم بزار هر غلطی دلشون میخواد بکنن

تو خونه بیکار بودم هیچ کاری نمی کردم شام هم که کپارش اینجا اصلا نمی خورد اخلاق کپارش هم که این چند روز انقدر گند شده بود که اصلا تحمل کردنی نبود

نزدیک نوروز شده منم در حال خونه تکونی هستم. دکور خونه رو دلم میخواد یکم عوض کنم ولی دست تنها نمی شه

خونه تکونیم رو کردم اما اونی که دلم میخواست نبود خونه رو به قول معروف برق انداختم اما دکور اتاق ها و مبلمان رو نمی تونستم تنهایی تغییر بدم برای همین بیخیالش شدم

دو سه روز مونده بود. برای نوروز منم خداراشکر همه کار هام رو کردم. و خیالم راحت فقط سفره هفت سین می مونه

که اونم باید از هفت خان رستم رد بشم وکه اگه کپارش خان گذاشتن بخرم اگر نگذاشت بیخیالش بشم

شب که اومد بهش گفتم که گفت خودم میخرم

♥رمان دختر خون بس♥ [11.09.18 23:59]

❖❖❖پارت ۱۳۲❖❖❖

امروز ۲۸ اسفنده اولین سالگرد ازدواج من و کيارش يك سال پيش اين موقعه من با اشك و گريه تو آرايشگاه نشسته بودم و اجازه نمی دادم آرايشگر كارش رو شروع كنه

يك سال گذشت چقدر زود يعنی به ساله كه من از خانوادم دورم يك ساله تنهام به ساله با اين مرد خشك و بد اخلاق دارم زندگی میکنم

يكسال چقدر زود گذشت چقدر تلخ گذشت چقدر فراز و نشیب داشت چه بلاهایی كه تو اين يك سال سرم نیومد

صبح فقط مامانم زنگ زد و یاد آوردی كرد از طرف همه خانواده اونا كه يادشون بود ببينم اين طرفی ها كيا يادشون مونده

مطمئنم كه کسی يادش نيست اگر يادشون باشه براشون مهم نيست پس خودشون رو ميزنن به بی خیالی

يهو دلم خواست به غذای مفصل درست كنم و به خودم برسم رفتم تو آشپز خونه و چند ساعتی توش بودم كه كارم تموم شد

بعد هم رفتم حموم و وقتی اومدم همون لباسی كه كيارش برام خریده بود و سرلج بازی باهاش نپوشيدم رو پوشيدم

سشوار رو برداشتم تا موهام رو كه خشك كنم و بابلیز رو برداشتم و فر درشت كردمشون و يكم حالتون دادم

صورت‌م رو هم یکم پودر زدم چون نمی‌خوام خیلی مصنوعی بشه بیشتر قیافه اصلیم باشه بهتره

یه خط چشم نازک کشیدم و کیمم رژ گونه زدم و در آخر یه رژ قرمز آتشین کارم رو تموم کرد عالی شده بودم

لبام زیاد تو چشم بود در صورتی که با لباس‌ها و ارایشم تضاد داشت اما خیلی زیبا بود

به ساعت که نگاه کردم ساعت نه شده بود دهنم وا موند مگه من چیکار کردم که انقدر طول کشید یکم اسپره بدن به خودم زدم و از اتاق اومدم بیرون

میز شام رو با سلیقه فوق‌العاده چیدم و بعد هم منتظر کپارش نشستم تا بیاد

فقط دعا دعا می‌کردم که امشب از اون شبایی نباشه که تا دیر وقت سر کار بمونه

دیگه واقعا عصبانی شده بودم شروع کردم زیر لب غر غر کردن رو معلوم بود امشب هم مثل هر شب دیر میاد خونه چه انتظار دارم یادش باشه و زود بیاد عمرا

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:59]

❖❖❖پارت ۱۳۳❖❖❖

انقدر منتظر بودم که ساعت ده و چهل دقیقه آقا تشریف آوردن چندتا نفس عمیق کشیدم و رفتم استقبالش

وقتی منو دید یکی از ابروهاش رفت بالا و. با تعجب وپوزخند حرص در آرش نگام کرد

من:سلام چقدر دیر اومدی نگرانت شدم

کیارش: نگران من شدی یا ترسیدی بمونی تو خماری

چپ چپ نگاش کردم و صورتم رو برگردوندم و رفتم تو آشپز خونه و مشغول گرم کردن غذا شدم

کیارش:به به فکر همه جاش رو کردی نکنه میخوای چیز خورم کنی هوم ??

من: می شه ازت خواهش کنم فقط یه امشب رو اون نیش عقرب رو قلاف کنی فقط امشب رو نیش نزن زهر نریز بزار برای هم من هم خودت یه شب شیرین بشه

کیارش: او او نیش عقرب ??

من: زبونت از نیش عقرب هم زهری تره عزیزم خودت خبر نداری

کیارش: باشه تسلیم شام رو بکش که بوش گیجم کرد شام رو کشیدم و اومد نشست یکم بهتر شده بود

یکم حرف زد و بگو بخندش بالا رفت خوشبختانه فعلا خوبه تا اخر شب خدا کنه همین جور بمونه

بعد شام من مشغول شستن ظرفا شدم و کیارش هم تو آشپز خونه نشسته بود و نگام می کرد بعد تموم شدن کارم برگشتم سمتش

که تو فکر بود زوم کردم روش که متوجه شد و سرش رو بالا کرد و نگام کرد

کیارش: اخ که چقدر خوابم داره اما تو با این وضعیت اجازه خواب رو بهم نمی دی برو تو اتاق آماده شو منم گوشیم رو تو ماشین جا گذاشتم میرم بردارم

از لحن گفتنش بدم اومد انگار با یه زن خیابونی حرف میزد اما با این حساب ولکنش شدم بلند شدم رفتم تو اتاق و لباسم رو با یه لباس خواب سفید عوض کردم

چند دقیقه گذشت که صدای د اومد منتظر بودم کیارش بیاد که نیومد منم نرفتم بیرون که چند دقیقه بعد صدام کرد رفتم بیرون که لامپ های پذیرایی روشن بودم

رفتم تو پذیرای که کیارش دست به سینه کنار میز که روش یه کیک و چندتا بسته بود و ایستاده بود باورم نمی شد یعنی یادش بود سالگرد ازدواجمون

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:59]

❖❖❖پارت ۱۳۴❖❖❖

از ذوق زیاد دویدم سمتش و رفتم تو بغلش از خوشحالی یه جیغ خفه زدم و تو بغلش پیر پیر می کردم مثل بچه کوچولوها

من: وای کیارش باورم نمیشه یعنی یادت بود

کیارش: بله که یادم بود مگه میشه دردرسر به این بزرگی که توش افتادم رو از یاد ببرم

من: کیارش!!! من دردرسرم؟؟

کیارش: کم نه

من: خیلی پرویی

به حالت قهر رو ازش گرفتم که از پشت بغلم کرد و سرش رو روی شونم گذاشت و گودی گردنم رو عمیق بوسید

کیارش: اولین سالگرد ازدواجمون مبارک خانمم

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: ان شالله تا صد سال دیگه هم همین طور این روز رو جشن بگیریم

گونم رو بوسید و گفت: ان شالله حالا بیا این شمع رو هم فوت کنیم

کیارش شمعی که عدد یک بود رو روشن کرد که من فوتش کردم یه چندگال آوردم که کیارش ازم گرفت یه تیکه از کیک رو گذاشت تو دهنم منم کارش رو تکرار کردم

سرم رو گذاشتم رو شونش و چشمم رو با لذت بستم که دست کیارش دورم حلقه شد فرصت رو غنیمت شمردم و سوالم رو پرسیدم

من: کیارش!! این چند وقته چرا انقدر بد اخلاق شده بودی

کیارش: عزیزم شبمون رو خراب نکن باشه خانمی

من: باش چشم اون کادو ها که مال منن

کیارش: نه مال عممن

بلند خنیدم و برشون داشتم دوتا بودن یه جعبه بزرگ یه جعبه کوچیک ، اول جعبه کوچیک رو باز کردم

یه گردنبند ظریف و ناز بود که پلاکش اسم کیارش خیلی ظریف و ناز به لاتین نوشته شده بود خیلی قشنگ بود بلندش کردم

از ذوق پریدم تو بغلش بعد خودش گردن بند رو به گردنم بست

من : وای کیارش خیلی نازه سند مالکیتت

از اون خنده های فاطمه کشش زد و چیز دیگه ای نگفت و به سمت جعبه دیگه اشاره کرد

♥رمان دختر خون بس♥, [11.09.18 23:59]

❀❀پارت ۱۳۵❀❀

با ذوق اون جعبه رو هم باز کردم و توش نگاه کردم جعبه یه گوشی بود بازش کردم که یه گوشی بزرگ و ناز سفید توش بود خیلی ناز بود

!!من: وای کیارش

من: من به جات از اون گوشی درب و داغون خسته شده بودم

من: عاشقتم دیونه

کیارش: حالا کدوم یکی برات ارزشش بیشتره

من: گوشه که داشتم اما این سند مالکیتش ارزشش بیشتره هیچ وقت از خودم دورش نمی کنم

گوشه رو گذاشتم تو جعبش و کیک رو برداشتم تا ببرم تو یخچال کیک رو که گذاشتم کیارش از پشت بغلم کرد و منو روی دستاش بلند کرد

کیارش: حالا نوبت کادوی شماس خانم خانوما که بهم بدی

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: بچه پرو غذای به اون خوشمزگی برات درست کردم به چشمت نیومد

کیارش: من غذای اصلیم رو میخوام غذای کیارش کوچولو رو

من: زدم رو پیشونیش و گفتم چش سفید شرم حیا خجالت

کیارش: نوبت تو این چیزا میپره کوچولو

من: کوچولو اونته

بلند خندید و در اتاق رو حل داد رفت تو و گفت: اون کوچولو؟؟ هزار برسیم به اصل مطلب تا نشونت بدم کوچولو کیه

من: بی حیا ای دیگه چیکارت کنم

منو گذاشت رو تخت و گفت: مال خودمی

جوابی نداشتم که بگم تو سکوت نگاش کردم که صاف و ایستاد

کیارش: ببین چه به خودش رسیده بعد انتظار داری منم مراعات کنم

هیچی نگفتم و خندیدم که کیارش حرصی نگام کرد و گفت

کیارش: بخند بخند نوبت گریتم می رسه توله

زبونم و براش در آوردم که یه چشکلکم براش در آوردم که حمله کرد سمتم تا به خودم اومدم و یه جیغ فرابنفش زدم و اومدم فرار کنم

کیارش منو گرفت و تو بغلش صفت گرفت. که نمی تونستم تکون بخورم

♥رمان دختر خون بس♥, [12.09.18 00:01]

❖❖❖پارت ۱۳۶❖❖❖

با لبخند مرموز پیشونیش رو چسپوند به پیشونیم توامون میخ هم دیگه شده بودیم قدرت پلک زدن نداشتم انگار دوتامون جادو شده بودیم

کیارش: کجا میخواستی فرار کنی خانم کوچولو خریزه که میخوری لاعقل پای لرزشم بشین

من: نوموخوام

کیارش: باز داری شیرین زبونی میکنی هواست باشه ها

من: چه جور می توئم کامل کشفتم؟؟

کیارش: خیلی مونده تا منو کشف کنی خیلی چیزها مونده تا بفهمی ولی به وقتش میفهمی

ساکت شدم و عمیق نگاش می کردم حرفش دوپهلو بود

وقتی نگاه سنگینم رو دید سرش رو پایین آورد و لب هام رو اسیر لب هاش کرد

خودم رو عقب کشیدم که منو سمت خودش کشید و با خشونت و به زور منو بوسید

دوست داشتم این بوسه های زوریش رو دوست دارم لذت داشت خیلی هم لذت داشت این که تو بازو های مردت اسیر بشی و اون با خشونت و ارباب منشانه بخواد بیوستت

سرش رو عقب کشید و به چشمام نگاه کرد که لب هام به خنده کش اومد اومدم جلوش رو بگیرم که بدتر خیت کردم

سرش رو دوباره جلو آورد که این باز گردنم اسیر لب های اغواگرش شد این مرد همه چیزش منو جادو میکنه همه !! وجودش اغواگر اونم برای فاطمه، فاطمه کیارش

لب هاش رو گردنم داشتن بازی میکردن که یه آه ریز از بین لب هام اومد که سرش رو بلند کرد و با لبخند رضایت بخش نگام کرد

دوباره هجوم آورد سمتم اما این دفعه خشن تر و وحشی تر شده بود مک های عمیقش دلم رو می لرزوند  
بند بند بدنم رو می لرزوند

♥رمان دختر خون بس♥ [12.09.18 00:01]

❖❖❖پارت ۱۳۷❖❖❖

دوباره کیارش خشن و وحشی بیدار میشه یه رابطه خشن دیگه اما فرقتش با رابطه های دیگه اینه که لاعقل یکم توش  
بههم توجهه میشه

زیاد اذیت نمی شم دردم رو که می کشم اما لذتشم می برم خوبیش اینه که الان دیگه مثل قبل اتش این رو نداره که  
منو. تو رابطه کتک بزنی

بعد این که تموم شد بلند شد بره حموم برگشتم و روی شکم دراز کشیدم زیر دلم درد می کرد تو حال خودم بودم که  
یهو بلندم کرد و منو تو بغلش گرفت دستم رو دور گردنش پیچیدم

من: دیونه ترسونیدم منو هزار رو تخت میخوام اشتراحت کنم درد دارم

کیارش: مگه بازم درد داری

من: اهوم خیلی زیاد

کیارش: من که دیدی مراعاتم کردم تا اذیت نشی

من: اونجوری ها هم که میگی رعایت نکردی ضربه هات یه کوچولو هم آروم نشده فقط وسط رابطه کتکم نمی زنی

راه مب افته سمن حموم که میگم: کیارش نه حوصله ندارم دارم می گم درد دارم

کیارش: اه انقدر غر غر نکن یکم تو آب ولرم دراز بکشی بهتر میشی

منو برد تو حموم و توی وان گذاشت آب وان رو باز کرد و ملایمش کرد آب کم کم. می اومد بالا

پاهای برهنم زیر آب بودن به لذت خاص کل وجودم رو گرفت اب ها همین جور می اومدن بالا منم مشغول تماشای اب بودم

که میارش کشیدم جلو و خودش پشت سرم نشست

من: اه کیارش قرار بود من دراز بکشم

کیارش: جایی تو رو گرفتم؟؟

من: بله جام رو تنگ کردی من اونجوری راحت می تونستم راز بکشم

♥رمان دختر خون بس♥, [12.09.18 00:01]

❖❖❖پارت ۱۳۸❖❖❖

کیارش: خب الانم دراز بکش عزیزم

دستش رو روی شکمم میزاره و منو سمت خودش می کشه و از پشت بغلم می کنه. سرم رو روی سینهش تکیه میدم

دستاش می لغزه و مشغول ماشاژ دادن شکمم می شه چشمام رو دیگه می بندم خیلی لذت بخشه

سرم همون جور به سینش تکیه دادم که پاهاش پاهام رو قفل میکنه بعدم سرش رو می بره زیر گردنم و مشغول بوسیدنش میشه

میخوام اعتراض کنم که دسته راستش رو روی دهنم میزتره و با انگشتاش با لبام بازی میکنه

دست چپش که شکمم رو ماساژ میده. می لغزه و میره بین پاهام و مشغول بازی با شرمگاهم میشه

دستام رو میزارم روی دستاش تا مانعش بشم که نمی زاره. می نالم

من: کیارش تو را خدا گنجایشش رو ندارم خستم

کیارش: هیش فقط یه عشق بازی کوچک و مختصره همین بجایی مخالفت همراهی کن

دستام شل می شن که منو رو یه دستش میخوابونه و اول پیشونیم رو می بوسه بعد هم آرام میاد سمت لبام و مشغول بوسیدن اونا میشه که کم کم منم همرايش می کنم

سینه هام رو تو مشتت میگیره و فشار میده کم کم میره پایین و گردن و بعد سینه هام رو می بوسه و مشغول مکیدنشون میشه

دیگه ناله هام تو حموم پخش می شن که جری ترش میکنه منو کامل برمی گردونه سمت خودش

خودش رو بین من جا میده و یهو فرو میکنه تو بدنم به خاطره یهوی کردنش و دردی که تو پایین تنم می پیچه به جیغ میزنم که منو به لبه وان می چسپونه و مشغول ضربه های محکم و سختش میشه

هرچی صداش می کنم نمی شنوه انگار. هلش میدن عقب که دستام رو میگیره و بالایی سرم نگه میداره

کمرم همش به لبه وان میخوره. و درد می گیره درد پایین تنم که هیچ. دستامم انگار دارن کنده میشن هرچقدرم که کیارش کیارش می کنم انگار نمی شنوه

با جیغ صداش میکنم و می گم :کیارش ،دوباره شدی همون آدم قبلی یه ساعت از اون رابطه عاشقانه که مثلا توش مراعاتم رو میکنی نمیگذره ...آخ ...لعنتی کمرم همش به وان میخوره

منو میکشه تو بغلش و دوباره مشغول میشه نه انگار اصلا این بشر گوش شنوا نداره

بعد این که ارضا میشه منو میگیره تو بغلش و میبره زیر دوش درد امونم رو بریده

♥رمان دختر خون بس♥ [12.09.18 00:01]

❖❖❖پارت ۱۳۹❖❖❖

خودم رو از تو بغلش می کشم بیرون و یه حوله دور خودم می کشم و میام بیرون

خودم رو روی تخت پرت می کنم و میخزم زیر پتو و پتو را تاگردنم بالا میکشم بعدم رو شکم دراز می کشم

اشکام آروم آروم می شن درد دارم مثلا عوضی میخواست دردم رو تسکین بده آتش خودش دوباره روشن شد

کیارش اومد بیرون از حموم خودش رو خشک کرد یه شلوارک پاش کرد اومد کنارم نشست همین جور که نگاهش می کردم اشکامم می ریختن

کیارش: گریه نکن دیگه قربونت برم به خدا نمی خواستم اذیتت کنم دشت خودم نبود خودت که میدونی

هیچی نگفتم که موهام زو از کنار صدرتم برد پشت گوشم بعد هم موهام رو تومشتش گرفت

کیارش: موهات رو چرا خشک نکردی ببین اب ازشون می چکه سرما میخوری بلند شو خشک شون کن

هیچی نگفتم که خودش بلند شد و سشوار رو زد به فریز کنار تخت منم یکم از زیر پتو کشید بیرون

میخواستم دوباره برم زیر پتو که گرفتم و منو رو پاهاش خوابوند و سشوار رو روشن کرد

مشغول خشک کردن موهام شد اما اشکای من بازم می ریختن ایتجوری که رو کمر من رو روی پاهاش خوابونده. کمرم بدتر درد می گیره

همین که سشوار رو داشت خاموش می کرد منم از روی پاش بلند شدم و می خواستم برم زیر پتو که نداشت و همون لباس خواب سر شیبی رو از کنار تخت برداشت و تنم کرد

میخواستم دراز بکشم که نداشت و گفت: اه فاطمه با این اخم و تخم و گریه امشب رو به کل کوفتم کردی همون بهتر که دیگه نزدیکت نیام تا راحت باشی

♥رمان دختر خون بس [12.09.18 00:01]♥

❖❖❖پارت ۱۴۰❖❖❖

با بغض نگاهش کردم و که هق هقم بالا رفت و با گریه: درد دارم به خدا خیلی درد میکنه

منو کشید تو بغلش و زیر گوشم زمزمه : الهی من فدات بشم چرا عزیزم از اول بهم نمیگی بلند شو ببرمت بیمارستان

من: نه من بیمارستان نمیام

کیارش: چرا

من: دوس ندارم دکتر معاینم کنه

کیارش: خب میگم معاینت نکنه یه آرامبخش یه مسکنی چیزی بهت بده

من: مسکن و آرامبخش رو هم از دارو خونه میشه گرفت

کیارش: نخیر مثل این که نمی خوای از خر شیطان پیاده بشی باشه من میرم ببینم تو جعبه کمکهای اولیه داریم یا نه

چند دقیق بعد با یه قرص و یه لیوان آب اومد. اونا رو خوردم و دراز کشیدم برق رو کیارش خاموش کرد و خودشم کنارم دراز کشید

منو تو بغلش کشید و کمرم رو ماساژ داد دردم یکم بهتر شده بود

کیارش: فاطمه بیداری ??

سرم رو بلند کردم و نگاهش کرد. که با لبخند اول پیشونیم رو بوسید و بعد هم چشمامو بوسید

کیارش: میدونم امشب خیلی اذیتت کردم واقعا متاسفم اصلا دست خودم نیست ببخشید خانومم

من: کیارش کارات خیلی غیرعادیه باید بری دکتر

تن صداهش یکم رفت بالا: فاطمه مگه من چمه الکی که نمی شه رفت دکتر من فقط آتیشم یکم تنده وگرنه هیچ مشکلی ندارم. دیگه نشنوم همچین حرفی

از صداهش و اخماش ترسیدم و خودم رو یکم کشید عقب

من: چرا داد میزنی

خودم رو به کشیدم عقب و صورتم رو به طرف دیگه کردم و چشمام رو بستم که کم کم خوابم گرفت

♥رمان دختر خون بس♥, [12.09.18 00:03]

❖❖❖پارت ۱۴۱❖❖❖

هر دومون سر سفره هفت سین نشستیم و به برنامه نگاه می کردیم نمی دونم چرا هرچی به کیارش اسرار کردم شقایق رو بگو بیاد قبول نکرد و همش بهونه می آورد

دیگه حتم پیدا کردم این دوتا دعوایی چیزی کردن وگرنه این رفتار کیارش نسبت به شقایق غیر عادیه دیگه

کیارش حتی قبول نکرد تحویل سال رو پیش خانوادش باشیم الان همه خونه باباش جمع اند ما دوتا عین جغد نشستیم همو نگاه می کنیم

نزدیک سال تحویل شد کیارش بهم اشاره کرد برم نزدیکش رفتم کنارش نشستم که منو بغل کرد دستم رو هم گرفت

زیر گوشم زمزمه کرد که یه آرزوی خوب کنم لبخند زد و چشمام رو بستم و تو دلم آرزو کردم خدا این خوشی رو  
ازمون نگیره همیشه کنار هم بمونیم

صدای ترکیدن بم اومد چشمام رو باز کردم و سمت کیارش برگشتم که دستاش رو دوتوی طرف صورتم گرفت و پیشونیم  
رو بوسید

عاشق این بوسه هاش بودم که اطمینان به خودم و دلم می بخشید

کیارش: سال نو مبارک خانم کوچولو

من: سال نو تو هم مبارک آقا بزرگه یالا عیدیم رو بده که عجله دارم

کیارش: جان؟؟ من شما رو اصلا می شناسم؟؟؟

من: نه صبر کن معرفی کنم. من همون خانومیم که آگه الان دست تو جیبیت نکنی عیدی منو در نیاری دو نه دونه تاهای  
موت رو با فندک می سوزونم

کیارش: شوخی میکنی؟؟

!! من: امتحانش ضرر نداره که

کیارش: پس بیا امتحان کنیم

با جیغ و ناله اسمش رو صدا کردم که خندید و از زیر سفره یه چیز آورد بیرون و جلوم تکونش داد

انگار بلیط هواپیما بود اما باز من یکم شک داشتم اصلا بلیط هواپیما چه دخلی به من داره سوالی کیارش رو نگاه کرد

کیارش: اینم عید من به خانومم

من: کیارش این بلیط کجاست؟؟

کیارش: بلیط زاهدان

♥رمان دختر خون بس♥ [12.09.18 00:03]

❖❖❖پارت ۱۴۲❖❖❖

هنگ داشتم نگاهش می کردم یعنی اجازه میده برم پیش خانوادم نمی دونم قیافم چه جوریه بود که کیارش زد زیر خنده و دماغم رو کشید

من: کیارش جون فاطمه جدی میگی باورم نمی شه

سرش رو تکون داد به معنی اره

تو عمرم خبری به این خوبی نشنیده بودم که در این حد خوشحالم کنه رفتم تو بغلش و دشنام رو دورگردنش پیچیدم

کیارش: یعنی انقدر خوشحالت کرد بزار به خبر بهتر بهت بدم

نشستم سرجام و کنجکاو نگاش کردم و پرسیدم چی؟؟

کیارش: هفتم عروسی داداشته

من: چی؟؟ چرا بهم نگفتن اصلا کدوم داداشم

کیارش: یکی از دوقلو ها دقیق نمی دونم کدوم بعدشم قرار بود هر وقت بلیطت رو گرفتم بهت بگم حالا بقدر نکن

من: حس می کنم انگار واقعا منو فراموش کردن

کیارش: نه عزیزم این طور نیست یه ماه نمی شه رفتن خواستگاری واسه این که داداشت قرار یه چند سال آخر درس هاش رو بره چین بخونه عروسی رو سری گرفتن آخر تعطیلات میره

من: من حتی از چین رفتنش خبر نداشتم میگم فراموشم کردن میگی نه

اشکام گوله گوله می ریخت که کیارش بغلم کرد و موهام رو نوازش کردن

کیارش: یه کاری نکن منصرف بشم نزارم بری

من: بلیط مال کیه؟؟

کیارش: واسه چهارم ساعت شش شش ونیم حالا هم بلند شو انقدر الکی اشک نریز که میخوام این سه روزی که پیشمی همه جا برم یگردونمت

♥رمان دختر خون بس♥, [12.09.18 00:03]

❖❖❖پارت ۱۴۳❖❖❖

از بغلش اومدم بیرون و گفتم: مگه قراره تنها برم تو نمیایی

کیارش: نه عزیزم نمی شه من پیام یه عالمه قرارداد بستم که نصفشون را باید تا قبل سیزدهم تحویل بدم

من: کیارش یعنی چی ،اولین بار من تنها برم

کیارش: عزیزم نمی شه فووش من خیلی تلاش کنم خودم رو روز عروسی داداشت پرسونم اونم یه روزه برگردم خودت که میبینی چقدر سرم شلوغه

سرم رو انداختم پایین که اشکام ناخداگاه ریخت کیارش سرم را بلند کرد

کیارش: فاطمه این چه کاریه چرا الکی گریه میکنی

من: تو فامیل منو نمی شناسی اگه من تنها برم یه عالمه حرف برام درست میکنن اونم منی که یه خون بسم

کیارش: اونا خیلی غلط میکنن من سوم همه بچه ها رو گفتم بیان سر کار

من: خب بهشون بگو بگو بعد هفتم بیان

کیارش: اه فاطمه لج نکن دیگه عزیز من گفتم که روز عروسی خودم رو می رسونم بعدشم بعد این که کارهام رو تحویل دادم یه راست میام پیشت

من: کی تحویل میدی؟؟

من: حدوداً بعد تعطیلات

من: قول میدی؟؟

کیارش: اره

... من: کیارش آگه نیومدی

کیارش: قول دادم دیگه باشه

♥رمان دختر خون بس♥, [12.09.18 00:03]

❖❖❖پارت ۱۴۴❖❖❖

مهماندار صندلیم رو نشون داد بهم منم رفتم نشستم روش کنارم یه پیرزن و پیرمرد بودن پیرزن جاش رو با من عوض کرد من نشستم کنار پنجره

به شیشه پنجره تکیه دادم بغضم گرفته بود دلیلش رو نمی دونم دوری از کیارش یا تنها رفتن برای بار اول به خونه پدریم یا هزار یک دلیل دیگه که خودم نمی دونم

اما از یه طرف خوشحال هم هستم که بلاخره بعد یه سال می تونم خانوادم رو ببینم گوشیم رو گذاشتم رو حالت پرواز و یه موزیک پلی کردم و هندزفری هام رو تو گوشام کردم چشمامم بستم

\*\*\*\*\*

با تکون دادن یکی از خواب بیدار شدم عادت داشتم همیشه تو مسافرت یه چرتی بزنیم پیرزنی بهم گفت رسیدیم

خواب الود چشمم رو ماساژ دادم و بلند شدم همه داشتن می رفتن بیرون منم پشت سرشون رفتم بیرون

تو سالن فرودگاه منتظر بودم کیارش گفت بهشون میگه بیان دنبالم اما هنوز کسی نیومده روی یکی از صندلی ها نشستم و چشمم رو بستم

خوابم گرفته بود همش خمیازه می کشیدم گوشه رو روشن کردم سرم تو گوشیم بود که صدای آشنایی شنیدم

امیرصدرا: سام داداش این دختر همون ابجی زشته ماست

امیرسام: والا من که شک دارم

سرم رو بلند کردم و نگاهشون کردن خودشونن داداش های دوقلوی خل وچلم

سام: اوو اوو فیلم هندی شد سیل اشک ها هم جاری

صدرا: بجای این که بیایی بغل داداش جونت نشستی گریه میکنی با جیگر داداش

اومد طرفم و تو بغلش گرفتم اخ که چقدر دلم براشون تنگ شده بعد صدرا سام بغلم کرد

سام: بیا بریم خونه که همه رو سوپرایز کنیم پاشو بریم

من: مگه کسی نمی دونه؟؟

صدرا: نخیر این داماد و مادرزن باهم نقشه کشیدن ما رو هم الان خبر کردن

من: خب پس مامان پشت این ماجرا بود منم همینجوری سوپرایز شدم  
رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم

♥رمان دختر خون بس♥, [12.09.18 00:03]

❖❖❖پارت ۱۴۵❖❖❖

وقتی در خونه رسیدیم ضریان قلبم رو صد بود دلم براشون لک زده بود در را که صدرا باز کرد دونه دونه خاطراتم تو  
ذهنم مرور شد

اینجا خونه پدرمه خونه ای که یک سال پیش خونه منم بود خونه ای که چقدر بهش مغرور بودم چقدر به این خانواده  
... مغرور بودم هه الان

تا به در اصلی رسیدیم انگار برام یک سال گذشت هنوز در رو باز نکرده بودیم که درباز شد و چهریه ناز مامان نمایان  
شد

اونم مثل من چشماش اشکی بود محوه دیدنش بودم که یهو تو بغلش حل شد اخ مه هیچ آغوشی مثل آغوش مادر لذت بخش و آرامش دهنده نیست

تمام صورتم رو می بوسید و قبون صدقم می رفت حتی قدرت حرف زدن نداشتم صورتم رو تو دستاش قاب گرفت و نگام کرد

خودم رو دوباره انداختم تو بغلش و با صدای بلند زدن زیر گریه نمی دونم چقدر تو بغل مامان گریه کردم که یکی ما رو از هم جدا کرد

برگشتم اعتراض کنم که با صورت اشکی بابا رو به رو شدم خودم رو پرت کردم تو بغلش وای بابا بابای نازنین و اروم

فقط منو محکم تو بغلش گرفته بود و بی صدا اشک می ریخت عاشق این مرد بودم این مردی که همه چیز تموم بود همه چیز تموم

قربون موهای سفیدیش بشم موهای سفیدش که کم بودن چرا الان تمام موهای سفید شده

منو از خودش جدا کرد و پیشونیم رو بوسید دستش رو پشتم گذاشت منو سمت خونه هدایت کرد

هنوز کامل نرفته بودم تو خونه که یکی عین فر فر داشت می دوید سمتم شعیب بود داداش کوچولوم

محکم بغلش کردم با صدای گریه منم شدت گرفت اخ که داداشم چقدر بهم وابسته بود خدا میدونه چقدر براش سخت بود من تنها راز دارش بودم هر وقت خرابکاری می کرد باهم خرابکاریش رو لاپوشونی می کردیم

دل‌م برایش یه ذره شده بود الهی قریون بشم بس گریه کرد صورتش قرمز قرمز شده بود

♥رمان دختر خون بس♥, [12.09.18 00:04]

❖❖❖پارت ۱۴۶❖❖❖

همه تو پذیرای نشسته بودیم هنوز اشکام رو خشک نکرده بودم که داداشم سعد از طبقه بالا اومد بلند شدم رفتم جلوش

داداش مغرورم که همیشه ابوس و بداخلاق دوباره گزیم گرفت تو بغلش اما اون برعکس همه دلداریم داد و گریه نکرد

همیشه همینه بلد نیست یکم برای دل دیگرانم که شده اخم هاش رو باز کنه و خودش رو ناراحت نشون بده

از بغلش اومد بیرون و به تیپ و قیافش نگاه کردم

من: حتما باز با دراز و کوتاه قرار داری

خندید و گفت: اره توهین نکن به دوستانم

اومدم و نشستم سعد هم چند دقیقه بعد رفت کم کم اون جو سنگین و ناراحت رفت شر و صدامون رفته رفته بالاگرفت و صدای خندهامون بالارفت

من: راستی الان کدومتون دوماه شدین

سام و صدرا: دوتامون

من: چی؟؟ کیارش بهم نگفت دوتاتون ، گفت یکی از دوقلوها

صدرا: دوتامون دوماد بشیم مشکلیه ها؟؟؟

من: نه بابا، وایستا ببینم کجا رفتین دوماد شدین

زیپ دوتاشون باز شد

من: درست حدس زدم یا همون دوتا دختره ???

با حالت جیغ و اعتراضی مامانم رو صدا کرد

من: مامان تو که انقدر سختگیر بودی عرشیا رو اجازه ندادی با یکی از همکاراش ازدواج کنه بعد چه طور این دوتا رو گذاشتی با همکلاسی هاشون ازدواج کنن

من: دخترها رو خودم دیدم خیلی خوب و مناسب بودن با ادب و باخانواده خیلی خوب

من: خب اون دختره هم همه چی تموم بود

صدرا: تو چرا الان سنگ اونا به سینه می زنی

سام: حالا ما رفتیم خواستگاری و تموم شد فردا پس فردا عروسیمونه مشکل تو دیگه چیه این وسط

با صدای زنگ حرفامون نصفه نیمه موند عمو و خانوادش اومدن

بعد چند ساعت دوتا داییم اومدن و عمه خانم که نیومده بود هنوز خونه شلوغ و شلوغ تر می شد

عم و دخترش که اومدن از خوشحالی من رفتم پیشون مثل همیشه سه تای هم دیگه رو باهم بغل کردیم سه تای باهم گریه می کردیم

تنها دخترای که تو فامیل باهاشون دوست بودم همین دوتا بودن

همه دورهم نشستیم بودیم دایی هام مثل همیشه سر به شرم میزاشت با صدای زن عمو همه برگشتیم سمتش مخاطبش من بودم

♥رمان دختر خون بس♥, [12.09.18 00:04]

❖❖❖پارت ۱۴۷❖❖❖

زن عمو: چرا شوهرت نیومد فاطمه جان؟؟

من: اون الان نمی تونه بیاد کارهاش زیاده گفت اگه بتونه روز عرسی خودش رو می رسونه اونم فقط چند ساعت دوباره برمی گرده

عمو: تو ایام نوروزم کار داره مگه

من: تو نوروز کارشون بیشتر

زن عمو: خب می تونست کارش رو بسپاره به یکی دیگه اولین بار که نباید زنش رو تنها بفرسته

مونده بودم چی بگم که صدای دختر عمو بلند شد که

گفت: شاید راضی نبوده به اومدن به اینجا خودتون که یادتونه عروسبش حتی حاضر نشد یه شب بمونه شب حنا بندون اومد شبشم رفت هتل شب عروسی هم فوراً فاطمه رو برداشت برد

مامان: اره عزیزم اون موقعه اصلا راضی نبود اینجا بمونه اما الان خودش پیشنهاد داد که فاطمه رو سوپرایز کنه و بفرستتش اینجا بعدشم با خودم حرف زد گفت روز عروسی میاد زود هم باید بره بعد تعطیلات میاد و یه مدت طولانی اینجا می مونه

ابراهامش رو به یه حالت خیلی مسخره تکون داد یعنی فهمیدم از درون داشتم آتیش می گرفتم

من که اینو میشناسم مامانش شروع کنه دخترش داره ادامه می ده

یه خمیازه نمایشی کشیدم و گفتم که خستم و خوابم داره

مامان بهم گفت برو استراحت کن تو اتاقت منم سری بلند شدم و رفتم تو اتاق اخ که دلم واسه این اتاق تنگ شده بود

اتاق با کاغذ دیواری فانتزی و کولس صورتی تخته دخترونه صورتی ست کمد و میز و آینه دور صورتی کل اتاقم صورتی و سفید بود

خودم رو انداختم رو تختم و غلط زد م و چشمام رو بستم با فلاکت روسریم رو در آوردم پرت کردم پایین تخت

دکمه های مانتوم رو باز کردم و چشمام رو بستم

♥رمان دختر خون بس♥ [12.09.18 00:04]

❖❖❖❖ پارت ۱۴۸ ❖❖❖❖

فردا عروسی بود منم که هرچی به کیارش زنگ میزدم جواب نمی داد با گوشی که دستم بود رفتم تو پذیرای که همه بودن به علاوه خانواده عمو

بابا: چی شده دختر بابا سرگردونی??

من: از صبح تا حالا هرچی به کیارش زنگ می زنم جواب نمیده نگرانم

مادر: دخترم الکی نگرانی دیروز که خودش گفت امروز کارش زیاده که فردا بتونه بیاد دستش بنده که جواب نمی تونه بده

من: ماما امکان نداره هر طور که دستش بند بود هر روز ده بار برام زنگ میزده امروز حتی جواب نمی ده

عمو: خیره عمو جان نگران نباش مطمئن باش دستش آزاد بشه خبرت میکنه

تا خود شب همش تو فکر و خیال کیارش بودم خیلی نگرانم بودم

هرکاری میکردم فکر و خیال نمیداشت بخواهم عین این دیونه ها گوشی دستم بود همش بهش زنگ میزدم

اگه خاموش بود میگفتم شارژش تموم شده ولی این که جواب نمی ده حال رو دگرگون میکنه

همش طول عرض اتاق رو طی می کردم از استرس گلوم خشک شده بود رفتم پایین تو آشپزخونه برق رو روشن کردم

آب که خوردم به کابینت تکیه دادم می ترسیدم به خانوادای خودش زنگ بزنم اونا رو هم نگران کنم این وقت شب

میخواستم برم بیرون که مامان اومد تو آشپز خونه

مامان: این وقت شب تو تو آشپز خونه چی کار میکنی مگه نخوابیدی

من: مامان نگرانشم از صبح تا حالا جواب نمی ده

مامان: مطمئن باش چیزی نیست بیا برو بخوابم فو قش فردا زنگ میزنی به پدرش برادرش برن ببینن چی شده

من: من تا صبح چه جوری می تونم دوم بیارم

مامان: تو برو یکم داز بکش دوم آوردن خودش میاد دیدی فردا صبح بالا سرت بود چه میدونی

به اسرا مامان که خودشم اومد تو اتاق بعدشم گوشی رو ازم گرفت دراز کشیدم تو فکر و خیال بودم که خوابم برد

گیج بودم یه حالتی بین خواب و بیداری که یکی پیشم دراز کشید گیج و منگ برگشتم طرفش که کیارش رو دیدم  
با بغض اسمش رو صدا کردم و خودم رو انداختم بغلش

من: دیونه روانی میدونی از دیروز تا حالا چی کشیدم چرت جوابم رو نمی دادی

کیارش: تو الان فقط گریه کنی همچین میزنمت تا نتونی از جات بلندشی مگه رفته بودم بمیرم

من: اه خدا نکنه... من دارم میگم چرا جوابم رو ندادی دیروز صبح که من شروع کردم به زنگ زدن تا همین چند  
ساعت پیش

کیارش: بغضت رو بخور من که الان سالمم چشمت روشن

از بین دندون های کلید شده اسمش رو صدا کردم و گفتم جوابم رو بده

کیارش: بابا گوشیم رو گم کردم هرچی هم که زنگ زدم رو سکوت بود ندیدم دیشب که داشتک می رفتم خونه دیدم تو  
ماشینه اومدم بهت زنگ بزنم دیدم ساعت سه نصف شبه. پشمون شدم گفتم فردا زنگ میزنم

من: من تا ساعت چهار چهارونیم بیدارم بودم

کیارش: حالا که گذشت مامانت گفت چه کولی بازی در آوردی به کل آبروی منو بردی بیا اینم گوشیت

به حالت قهر صورتم رو بگردوندم که گفت: ای بابا قهر دیگه نکن امشب برمیگردم تا هفته بعد دلت برام میسوزه

من: امشب می ری کیارش مگه؟؟

کیارش: مجبورم کاهام موندن من میدونی چقدر بی خواب کشیدم کل خوابم مال این بیست و چهار ساعت این دو سه ساعتی بود که تو هواپیما بودم اونم به خاطر و تو ومامانت اومدم که گفت برای تو حرف درست میکنم اگه نباشم

لب و لوچم آویزون شد که کیارش دراز کشید و منم کشید تو بغلش

کیارش: این اتاق گل منگولی مال تو واقعا

من: مگه بده به این خوبی ببین چقدر خوشگله اتاق دخترمون رو میخوام همین جوری دیزاین کنم

کیارش: مگه من میزارم اتاق دختر بابا رو تو درست کنی من مال دخترم رو درست میکنم تو برو سراغ شاه پسرت

! من: اه اینجورباش از الان شده دختر بابا

کیارش: از الان حسودی؟؟؟

من: معلومه حسودی میکنم هنوز به وجود نیومده شده دختربابا بعد دیگه خدا بخیر کنه

کیارش: میخوابی به وجودش بیارک که ببینی چی میشه

... من: اه منحرف

حرفم هنوز تموم نشده بود که در با ضرب باز شد و صدا جیغ چند نفر اومد و در بسته شد

♥رمان دختر خون بس♥ [12.09.18 00:06]

❖❖❖ پارت ۱۵۰ ❖❖❖

سرم رو بلند کردم به کیارش نگاه کردم که چشمای اونم رو در بود و یه پوزخند هم رو لباس نمایان بود

من: کی بود؟؟

مامان: کی بودش رو نمی دونم اما دو سه تا دختر بودن من و تو رو با این وضع دیدن جیغ کشیدن رفتن

به وضع خودم و کیارش نگاه کردم کیارش دراز کشیده منم رو سینهش سرم رو گذاشته بودم پای چپم بین پاهاش و پای راست اون روی پای من دست چپم دورم پیچیده بود

من: یعنی به خاطر این وضعیتمون اینجوری رم کردن؟؟

کیارش: توهین نکن به دخترای مردم خجالتی بودن حتما شایدم به خاطر این که مجرد بودن و با این وضعیت ها اشنایی ندارن

من: او یس قانع شدم تو الان بخواب تا یک دو ساعت دیگه من بیدارت میکنم ببریم آرایشگاه

!! کیارش: ماشین ندارم که

من: پیدا میشه کسی که بهت بده ماشینش رو

کیارش: راستی عرشیا رو ندیدم کجاست

من: از وقتی که اودم منم ندیدم گفته بود آگه بتونم خودم رو یرسونم شب عروسی بتونم

کیارش: اونم از زندگیش خیری نمی بینه خودش رو به کل غرق کارش کرده

من: چی بگم انگار با کارش عروسی کرده همه چیزش همونه اصلا به فکر چیز های دیگه نیست

کیارش: ولش کن من بخوابم که گیج گیجم

من: منم برم بیرون کارای عقب موندم رو انجام بشم آماده بشم

وقتی رفتم یه راست رفتم پیش دخترا و گفتم: زود تند سری اعتراف کنین کدوماتون اومدین تو اتاق

همشون کر کر خندیدن و پخش سدن کسی هم جچاب منو نداد بچه پرو ها

رفتم پیش مامان و یکم کمکش کردم بعدم رفتم دوش گرفتم و آماده شدم و کیارش رو بیدار کردم تا منو ببره پرسونه

♥رمان دختر خون بس♥ [12.09.18 00:06]

❖❖❖پارت ۱۵۱❖❖❖

تو آینه خودم رو نگاه کردم قیافم عالی شده بود ساده اما شیک و قشنگ اومدم پیش آرایشگری که عروسیم آرایشم کرد کارش حرف نداشت

من: مرسی الهه خانم عالییه

الهه: قربونت عزیزم خوشحال شدم دوباره اومدی اما خداراشکر مثل روز عروسیت بد اخلاق و گریون نبودی که اذیتم کنی الان زندگیت خوبه؟؟

من: بله خداراشکر خوب شده

الهه: تو کل این دوره آرایشگریم عروسی به لجبازی تو که انقدر اذیتم کنه ندیده بودم

خندیدم و به کیارش زنگ زدم تا بیاد دنبالم یه ده دقیقه بودم که کیارش زنگ زد که نزدیکه چادری مجلسی که از دوران مجردیم تو کمدم بود و برداشتم سرم کردم

یکم نازک بود اما هوا داشت تاریک می شد پول آرایشم به الهه خانم دادم و بامیسکال کیارش خداحافظی کردم و رفتم بیرون

وقتی سوار ماشین شدیم کیارش خودش چهارم رو عقب کشید و از سرم انداخت موهام یه تیکش شنیون بود یه تیکش فر درشت و ریز بود که رو شونه سمت چپ ریخته شده بود

کیارش: واوو...میگن لولو تحویل بده هلو تحویل بگیر مناسب این آرایشگر و آرایشگاست

به حالت جیغ و حرص اسمش رو صدا کردم که خندید و دستاش رو بالا گرفت و بعد ماشین رو روشن کرد چادرم رو سرم کردم

من: الان کجا میریم

کیارش: تالار دیگه

من: یه دقیقه بریم خونه من لباس هام رو بزارم بعدم چند تا چیز یادم رفته اونا رو هم بردارم

کیارش: چی ???

من: سرویس ظلام رو بعد اصل کاری سنجاقم رو و تاج

کیارش: سنجاق؟؟

من: اره دیگه نمی بینی لباس بلوچی تنمه این لباس هم سنجاق نداشته باشه نمی شه

کیارش: تاج؟؟

من: اوو علامت سوال بریم بهت نشون میدم فقط سری

وقتی رسیدیم به راست رفتم تو اتاقم لباس های که تنم بود. و تو آرایشگاه عوض کردم رو گذاشتم تو کمد بعد سرویس رو که هنوز از تو چمدون بیرون نکردم رو برداشتم

چون این چند روز اینجا لباس های دوران مجردیم رو می پوشیدم اصلا سمت چمدونم نرفتم

سرویس رو انداختم و کشوی جواهراتم رو باز کردم جواهر زیاد نداشتم جز یه سنجاق و گشواره بلوچی و یه دسبند و دو تا انگشتر بلوچی

که اونا رو بعد عروسیمون خانواده کیارش هم نیاوردن با خودشون مامانم برام گذاشته بود کنار اصلا بهشون دست نزنده بود فقط چندشب پیش آوردشون بهم داد همه رو انداختم

و تاجی که مامان بهم داده بود رو برداشتم و سرم گذاشتم. کیارش با چشم های گرد شده نگام کرد

کیارش: اون چیه مگه ملکه الیزابتی که تاج گذاری میکنی؟؟

من: اه کیارش ادیتم نکن دیگه

کیارش: خب چیه تاج طلا میزاری؟؟

من: مامان بهم داد این رو همون موقعه ها که بابام تازه طلا فروشی باز کرده بود خود مامانم برای دختر نداشتمش گرفته بود تا روز عروسی بهش بده اما عروسی ما نشد الان داده



من: خرجش زیاد میشه اندازه اونارو هم نداریم

کیارش: ای تو روحت توله این همه ردیف کردی که اینو بگی پولش مهم نیست اندازه‌هاشون رو چیکار میکنی

من: نمی دونم

مشغول حرف زدن بودیم که

کیارش نگهداشت

کیارش: رسیدیم پیاده شو قسکت خانوم ها برو

من: اه کیارش این تالار گیلانه تالاری که عروسی ما رو توش گرفتن

کیارش: اره همونه

من: خب من برم خداحافظ

کیارش: صبر کن

من: جانم؟؟

کیارش: نمی خوای به آقات یه لب بدی

من: نوچ آرایشم خراب میشه

کیارش: اینجوریاس باشه پشیمون میشی

خندیدم و پیاده شدم وارد تالار شدم که یکی صدام کرد. برگشتم عرشیا بود

ذوق زده دویدم طرفش رو رفتم تو بغلش که کیارش هم اومد بهم نگاه نمی کرد بعد احوال پرسى با عرشیا. رفتم تو مهمون هنوز خیلی نیومده بود بیشتر مهمون های نزدیک اومده بودن با دونه دوشون احوال پرسى می کردم

یه قسمت هم بود که دوستانم جمع شده بودن که من رفتم پیش همون ها و بگو بخند مون بالا بود کم کم تالار داشت شلوغ می شد

تو حال بگو بخند بودیم که یهو صدای اسپیکر رفت بالا همه یه متر پریدیم. دوستانم و دختر عموها و عمه هام همه ریختن وسط

همون دور پیست رقص جمع شدیم و هرکی میرقصید خیلی کیف داد

♥رمان دختر خون بس♥, [12.09.18 00:06]

❖❖❖پارت ۱۵۳❖❖❖

تا این که مامان اومد دستم رو گرفت و یکم نصیحتم کرد انقدر جلف بازی در نیارم و برم با بعضی از فامیل ها احوال پرسى کنم. به ناچار ازشون جدا شدم

رفتم پیش فامیل و بغ دونه دونشون احوال پرسسی کردم که اکثر اون ها اولین جمله ای که بهم میگفتن این بود  
حامله نشدی ، بچه دار نشدی ، بچه نداری ، چرا بچه دار نشدین ، یه سال گذشت دستبته کار بشین

سری سری خودم رو خلاص کردم و در رفتم از پیششون دیدم دارن اسفند میارن از مامان پرسیدم که گفت نزدیکن  
دارن میان

برف های شادی رو بین بقیه تقسیم کردم و فش فشه ها رو دادم دست بچه ها گل های رز قرمز رو هم خودم برداشتم  
صدای دست و جیغ و هورا ها بلند شدو و اومدن اول فیلمبردار وارد شد بعد پشت سرش یه جفت عروس داماد بعد  
اونام جفت بعدی اومدن

چقد داداش هام قربونشون بشم خوشتیپ و نانا شده بودن عروس ها هم که شنل رو شونه هاشون بود هیچی ازشون  
معلوم نبود. من جلو بودم و گل های پر پر شده رو روشون می انداختم فیلمبردار هم عکس و فیلم می گرفت

حتی دختره فیلمبردار همونه که واسه عروسی ما اومده بود امشب قرار بود تمام خاطرات عروسیم که اصلا لذت نبردم  
ازش رو یادآوری بکنن برام

بعد این که یکم نشستن داماد ها رفتن بیرون ماهم بساط رقصمون رو دوباره به راه کردیم

چند ساعت بعد ، بعد شام داماد ها رو دوباره آوردن پاهاشون بردار هام همه اومدن عروس هام. دوتا داداش خیلی  
کوچیک نه ساله و پنج ساله داشتن

پدرامون اومدن و سری بعد دست به دست کردن اونا رفتن

آخر از همه عرشیا اومد عروس دامادها رو فرستادن تو جمع. رفتم پیش عرشیا

من: عرشیا کیارش کجاس

عرشیا: فکر کنم دم دره

من: میگی بیاد

عرشیا رفت دنبال کیارش که دختر عموهام چوب های مخصوص اتن چوب رو آوردن

یه آهنک پلی کردن و همه یه دلیره بزرگ بستن و مشغول اتن با چوب کردن تو نوع رقص دست جمعی. تو یه حرکت. چوب های هم دیگه رو به هم می کوبیدن یه صدای بلند و باحالی داشت

منم برن وسط منم داشتم اتن می رفتم که کیارش عرشیا وارد شدن کیارش لباس بلوچی تنش بچد. سرجام هنگ کرده بودم. و نگاش می کردم

خیلی بهش می اومد لباساش سرتا پا سفید بود و کفش و کتتش مشکی ساعت مشکی هم که بابا پراش گرفته بود دستش بود

انقدر تو دلم قریبون صدقش رفتم که نگو رفتم پیشش چقدر ناز شده بود همه توجه هشون به ما بود

من: وای کیارش بارلباس بلوچی چقدر جذاب شدی

کیارش زیر گوشم گفت: پدرم در اومد تا قلق شلوارش رو فهمیدم و بند شلوار رو بستم

با این حرفش من و عرشیا زدیم زیر خند

من: الهی من بگردم کسی نبود کمکت کنه جانکم

مامان صدام کرد که برم با داداش هام برقصم

♥رمان دختر خون بس♥, [12.09.18 00:06]

❖❖❖پارت ۱۵۴❖❖❖

داماد ها رو بردن وسط که اونا هم از خدا خواسته واسه خودشون قر میدادن با هم منم به جمعشون اضافه شدم شعییم اومد و چهارتای با هم می رقصیدیم

اما عرشیا وسعد خشک وایستاده بودن اون دوتا رقص اصلا بلد نبودن اما ما چهارتا واسه خودمون یه پا رقص بودیم

شعیب با این سن کمش انواع رقص رو بلد بود همچین مر رقصید که محمد خردادیان جلوش کم می آورد

ما همین طور درحال رقص بودیم یهو یه عالمه پول رومون پخش شد بچه ها دورمون جمع شدن و پول ها رو بر میداشتن

برگشتم بابا رو دیدم که پول تو دستش بود و رومون می انداخت سام صدرا رفت دست مامان رو گرفتن آوردنش وسط

منم رفتم سراغ بابا آوردمش وسط مامان هم خیلی ملوس و ریز قر میداد بابا هم براش دست میزد و روش پول می انداخت

مامان که عقب کشید من رفتم پیش عرشیا و کیارش براشون می رقصیدم عرشیا یه ده تومنی در آورد که سرمو به معنی نه تکون دادم

یه ده تونی دیگه هم گذاشت که این بارم قبول نکردم یه چک پنجایی در آورد. که باز هم گفتم نه گذاشت تو دهنم

عرشیا: برو سراغ شوهرت اونا تیغ بزن

پنجایی رو گذاشتم و رفتم نزدیک کیارش. که همون لحظه یه صد تومنی در آورد که صدا دست و جیغ رفت بالا برداشتم و باز هم قر میدادم

طفلك كيارش هم تو عجل افتاده بود قشنگ كه ازش شايش گرفتم رفتم پيس سعد كه يه هزار گذاشت تو دهنم و حلم داد وسط

وسط با شعيب داشتم مي رقصيدم كه سام صدرا اومدن و اونام بهمون شايش دادن

قشنگ كه ما دوتا خسته شديم كيك رو آوردن يه عالمه لوس بازی ديگه در آورديم و كيك رو بين مهمون ها پخش كرديم

كم كم مهمون ها رفتن فاميل هاي نزديك مونده بودن. ديگه مجلس مختلت شده بود پسر عمو دختر عمو پسر دايي و خاله و عمه و دختر مختر همه قر قاطي بوديم

هميشه آخر عروسي هامون همين جور بود همه فاميل هاي نزديك مي اومديم و داماد مي رقصيد پسر مي رقصيدن و اكثرا دختر ها هم مي رقصيدن

فاميل هاي زن داشتم اين اومدن من مجبور شدم چادرم رو سر كنم اونجا فقط دست مي زدم

♥رمان دختر خون بس♥, [12.09.18 00:06]

❖❖❖پارت ۱۵۵❖❖❖

كيارش: چي شد انقدر سنگين شدي ؟

من: مگه نمي بيني همه مرده فاميل زن داشتم اومدن. نمي تونم جلو اونا

کیارش: عیب نداره گلم رفتی خونه برقص

من: بعد که به هیچ دردی نمی خوره

زن داداشام و داداش هام رو آوردن وسط جفت جفت با هم می رقصیدن با یکی از آهنگ علیرضا ظلیسچی

لباس عروسا سون با عجاب بودن موهاشونم با طورهای زخیم نصفشون پوشیده شده بود البته اگر معلوم می شد شوهراشون راحت غیرت خرکی ندارن

انقدر باهال می رقصیدن که نگو اخر رقصشون بود که کم کم اکثر مردها رفتن رقصشون که تموم شد

دوتاشون پیشونی های زن هاشون رو بوسیدن که صدا دست و جیغ و سوت بلند شد دوباره آهنگ پلی شد که کیارش دستم رو گرفت و بردم وسط

وسط وسط بودیم تو دید همه یکم خجالت می کشیدم اما تو بغل کیارش که بودم خیالم راحت بود رقصمون هم که جلب توجه نمی کرد

کیارش رقص تانگو رو خیلی ماهر بود منم چندتا حرکت یاد داده بود که همون ها رو با هم رفتیم جز ما دوتا چندتا زوج دیگه هم بودن

بعد تموم شدن آهنگ همه شروع کردن دست زدن

کم کم داشتیم آماده می شدیم دوتا ماشین رو گل زده بودن

اونا سوار ماشين هاشون شدن كه من و كيارش و عرشيا سوار ماشين عرشيا شدیم

هرکی برای خودش گاز می داد و بوق بوق می کردن راه خونه رو نمی رفتن داشتن تو شهر دور دور می کردن

وقتی وارد طونل شدیم صدای ماشين ها به علاوه صدای جیغ و سوت ها تو طونل می پیچید

من از پشت خودم رو آویزون کرده بودم و همش بوق می زدم

وقتی به خونه رسیدیم یه گاو بزرگ میخواستن زیر پای عروس دامادها سر ببرن

من سری تر از همه پیاده شدم و اوادم تو خونه از خون وحشت داشتم كيارش هم پشت سرم اومد

كيارش: چرا فرار کردی اومدی

من: این موقعه شب اگه جون دادن اون گاو رو میدیدم. امشب تا صبح كابوس می دیدم

كيارش: اها خب من لباس هام رو بپوشم كه كم بايد برم

من: چی

♥رمان دختر خون بس♥, [12.09.18 00:09]

❖❖❖پارت ۱۵۶❖❖❖

کیارش: باید برم دیگه

من: کیارش الان؟؟

کیارش: فاطمه این همه با هم حرف زدیم چند روز دیگه میام

لباس هاش رو برداشت و پوشید و آماده شد برای رفتن من اخم کرده بودم هیچی نمی گفتم دستم رو گرفت و برد پایین

همه بودن با اونا خداحافظی کرد و عرشیا هم بلند شد تا برسونتش عروسی کوفتم شد

تا دم در بدرقشون کردم

کیارش: اه فاطمه اونجوری نکن قیافت رو نمی رم که بمیرم

من: اه خدا نکنه

کیارش: باشه الان تو اون اخمات رو باز کن بیا یه بدرقه درست حسابی بکن شوهرت رو

رفتم نزدیکش و خیلی خشک دستم رو سمتش دراز کردم یه نگاه به من یه نگاه به دستم کرد بعدم خودش منو تو بغلش گرفت و زیر کوشم زمزمه کرد

کیارش: حیف مجبورم برم امشب خیلی خوردنی شدی عروسک بلوچ من

از لفظ عروسک بلوچ خوشم اومد برای همون یه لبخند رو لبم اومد که اون سو استفاده کرد و یه لب طولانی ازم گرفت

مطمین بودم عرشیارداره نگامون میکنه. به زور خودم رو عقب کشیدم و به عرشیا اشاره کردم که خندید و برام دست تگون داد و رفت سوار شد

عرشیا نگام کرد بعد دستش رو به خابت خاک تو سرت بلند کرد و سمت گرفت و سوار ماشین شد الان مثلا مسخرم کرد

دمق رفتم تو سالن عروس داماد ها رو برده بودت اتاقتون بقیه نشسته بودن بگو بخند میکردن

دیگه حوصله ی این دورهمی رو هم نداشتم شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاق موهام رو که باز کردم موهام خشک به هم چسپیده بودن

حتی حس و حال دوش گرفتم نداشتم. لباس هام چون سنگبچین بودن رو در آوردم و یه شلوارک و نیم تنه برداشتم پوشیدم در اتاق رو هم قفل کردم

بعد هم با دستمال مرطوبی آرایشی که کلی بابتش خستگی کشیدم و پول دادم اونم برای این چند ساعت رو پاک کردم

رفتم دراز کشیدم و چشمام رو بستم تو فکرو خیال گذشته سیر می کردم که کم کم خوابم گرفت و چشمام سنگین شد

♥رمان دختر خون بس♥, [12.09.18 00:09]

❖❖❖پارت ۱۵۷❖❖❖

چند روزی که کیارش رفته طفلک داداش هام منو همه جا میبردن می گردوندن اما به من خوش نمی گذشت حتی فکرش هم نمی کردم انقدر به کیارش وابسته شده باشم

همه همش مسخرم میکردن اما چه کنم دیگه بقول داداش باختم اون قلب بی صاحب رو

در صورتی که کیارش هر روز بهم زنگ میزد و وعده‌های سر خرمن میداد که امروز میام فردا میام

فقط میخواست بیاد اما نمی رسید دلم آب شد اما مگه میاد داشتم اتاقم رو جمع و جور میکردم که گوشیم زنگ زد و کیارش بود

من: الو

کیارش: جون

من: وا کیارش باز چت شده

کیارش: با شما نبودم

از لفظ حرف زدنش بدم اومد گفتم: پس با کی بودی

کیارش: با خانومم

من: خب چرا اذیت میکنی

کیارش: اذیت نکردم با خانومم بود دیگه

من: اه لوس

کیارش: عزیزم من جز شما به خانم دیگه هم دارم ندارم؟؟

چیزی نگفتم دوباره با حرف های بی توجهش حالم و خراب کرد و بغضم گرفت

کیارش: حالا بغد نکن خب چیکار میکنی خانوم خانوما بی ما

من: هیچی میگذرونم

کیارش: الان چرا ناراحت شدی

من: نارحت نشدم تو خوش باش مثل این که به تو خیلی خوش میگذره

کیارش: یعنی الان بی من به تو پیش خانوادت خوش نمی گذره

من: الان من به تو چی بگم من به شب به روز دلم میخواد پیش خانوادم باشم شوهرمم پیشم باشه نه این که آگه پیش شوهرم باشم خانوادم نیستن و برعکس کخ الان همون حالو دارم

کیارش: خب عزیزم قول میدم بیام همین امروز فردا میامبعد تا یه هفته در روز باهم میمونیم کل زاهدان رو میگردیم فقط کارهام یکم سبک تر بشه

من: من فقط میخوام بدونم کارهای شما کی سبک میشه

کیارش: جان فاطمه من دیشب دوساعت خوابیدم. از وقتی اوادم من دوبار رفتم خونہ اونم برای پوشیدن لباس الان همش تو کارگاہیم یا تو خونہ یا مغازه و فروشگاہای مشتریامون

من: یه چیز می پرسم راستش روبگو

کیارش: جانم بگو

من: دقیق کی میایی؟؟

کیارش: شاید فردا شاید پس فردا. نمی دونم

من: مثلاً گفتم دقیق

دوباره از اون خندهای بلند فاطمه کوشش زد که تو دلم قند آب شد

♥رمان دختر خون بس♥ [12.09.18 00:09]

❖❖❖پارت ۱۵۸❖❖❖

کیارش: خب عزیزم نمی دونم اما باور کن تا چند روز آینده میام قول

من: ببینیم و طریف کنیم

نزدیک نیم ساعت بود که باهم حرف میزدیم هنوز کم بود

کیارش: راستی کی خونس الان مامانت هست

من: مهمون که نه صاحب خونه ها هست زن عموم و دخترش با مامان پایین منم قرار بود برم که الان داریم حرف میزنم در رفتم

کیارش: خب پس برو پایین گوشه رو بده به مامانت یکم

باهاش حرف بزئم

بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون سمت پله ها رفتم

من: قضیه چیه که انقدر با مامانم اوخت شدی

کیارش: مشکلیه یکم با مادر زن خوب باشیم

من: او یس قبول همون قضیه مادر زن سلام

کیارش: زدی تو هدف آفرین

دیگه رسیدم تو سالن پیش مامان اینا

من: خب از طرف من خدانگهدار

. کیارش: نه باهات حرف دارم بعد مامانت گوشه رو برداری

من: نوچ شما برو باش میم میم حرف بزئید

گوشی رو دادم به مامان و که

همه چشمشون روی من بود

دختر عموم گفت: کلک رمزی هم که حرف میزنی ش میم میم کیه نکنه هووته

اون یکی با لودگی تمام گفت: نه منظورش معشوقه شوهرش بود

با یه قیافه ای که معلوم بود از حرفاشون خوشم نیومده نگاشون کردم و صورتم رو سمت مامانم کردم که غرق حرف زدن با دامادش بود

♥رمان دختر خون بس♥, [12.09.18 00:09]

❖❖❖پارت ۱۵۹❖❖❖

از رفتارهای مامان معلومه که امروز فردا کیارش میاد به من که چیزی نمیگه موندم چه زود این داماد و مادرزن باهم شیش شدن منم که کرم پروکلی

امروز از صبح که بیدار شدم انرژی داشتم یه حسی بهم می گفت کیارش امروز میاد از بین لباس های بلوچیم یه لباس فیروزه ای برداشتم

روسری هم رنگشم برداشتم یه دوش اساسی گرفتم لومدم شروع کردم آرایش کردن دوباره انگار شدم همون دختر شر و شلوغ. گذشته

تو اتاقم یه اسپیکر صورتی بزرگ کنار کامپیوترم داشتم که عاشقش بودم یه عروسی رو می تونستم باهاش بگردونم

گوشیم رو وصل کردم بهش و آهنگ های جدیدم رو پلی کردم و صداشم بیشتر کردم آهنگ ها دونه دونه رد می شدن

یه آهنگ عربی اومد شالم رو دور کمرم بستم و مشغول رقص شدم عاشق رقص بودم حتی چند بار کلاس های مختلف هم رفتم

بعد هم شعیب یا سام و صدرا رو مجبور میکردم باهام تمرین کنن

در صورتی که دختر نسبتا محجبه ای بودم اما آزادی زیادی داشتم و خیلی دل شاد بود همیشه تو دورهمی ها آهنگ میزاشتم و همه رو مجبور می کردم باهام برقصن

هیچ وقتم خسته نمی شدم همون جوز در حال رقص بودم که مامانم اومد و گفت دختر عمو ها اومدن همه پایینن

گوشی رو برداشتم و رفتم پایین سام و صدرغ هم مثل من عشق اسپیکر و ضبط بودن تو سالن اصلی همون پذیرایی

رو کمد دیواری بود که توش یه ضبط نسبتا قدیمی با دوتا

بلند گو بود

آهنگ ها رو پلی کردم همه رو مجبور کردم به رقصیدن حتی تازه عروس هامون رو

زن عموم خندید و گفت : خوبه فاطمه جان اومدی دوباره ربه این خونه رنگ و بو دادی این خونه بدون تو اصلا به خونه شباهت نداشت

زن عمومی دیگم گفت: اره خوبه مثل این دخترای دیگه ازدواج که میکنن کلی اخلاقشون عوض میشه. فاطمه اخلاقش تغییر نکرد

♥رمان دختر خون بس♥, [12.09.18 00:09]

❖❖❖❖ ۱۶۰ ❖❖❖❖

از زن عموم هام بعید بود از من تعریف کنن جالبه در جوابشون یه لبخند ملیح زدم و از کنارشون گذشتم و یه آهنگ پلی کردم و در حال رقص بودم

که صدای در اومد توجهی نکردم و مشغول رقصم بودم دختر عموم همش اشاره میزد. برگشتم پشت سرم و رو نگاه کردم

کیارش به چهار چوب در تکیه داده بود منو نگاه میکرد به زور خودم رو کنترل کردم که پیر پیر نکنم و نرم بغلش

عین دختر خجالتی ها. سرم رو بین دستام گرفتم و تکون دادم و رفتم نزدیکش

کیارش: که بهت خوش نمیگذره نه؟؟

چیزی جواب ندادم که اشاره زد برم بغلش منم از خدا خواسته رفتم تو بغلش و طولانی بغلش کردم

از بغلش که جدا شدم عین بچه آدم رو بوسی کردیم و برگشتم سرجام که مامان اومدو کیارش باهانش رو بوسی کرد

با همه دونه دونه احوال پرسى کرد ضبط همون جور درحال خوندن بود که وقتى ما نشستيم

همون آهنگى رو رو گذاشت که من و کيارش تو تالار باهاش رقصيديم

با صدای آهنگ برگشتم سمتش که با يه لبخند جذاب نگاه کرد

یکم کيارش نشست و بعد خستگى رو بهونه کرد که بره بالا منم پشت سرش رفتم چمدون کوچیکش رو برداشت رفت سمت پله ها

منم پشت سرش رفتم وارد اتاق که شد چمدون رو دم در ول کرد و خودش روپرت کرد رو تخت

من: يعنى انقدر خسته اى که يه احوال پرسى از خانومت نميکنى

کيارش: خانومم بزار بعد اين که بيدار شدم بعد يه احوال پرسى جانانه ميکنم من تو دو سه روز چند ساعت نخوابيدم

من: خب توى هوايما دو سه شاعت وقت داشتى

کيارش: اخ يادم ننداز که يه پسرى سوسول کنارم بود که همش بالا ميآورد مگه گذاشت که من بخوابم همچين با اب و تاب هم بالا ميآورد که کل آدمای هوايما به ما نگاه مى کردن

من: ابى

يه خميازه بلند بالا کشيد که دلم براش سوخت رفتم کفش ها و جوراباش رو در آوردم با زور بلندش کردم و کتتش رو هم کشيدم

هنوز برنگشته بودم که دراز کشید کتس رو کنار تخت گذاشتم و چمدونش رو بردم کنار کمد گذاشتم

اومدم یه چیز بگم که چشماش بسته بود دلم برایش ریش شد. رفتم صورتش رو بوسیدم و ملافه رو کشیدم روش

پنجره رو هم باز کردم که هوای اتاق خنک و بهاری بشه بعد خودمم اومدم پایین پیش بقیه

♥رمان دختر خون بس♥ [12.09.18 00:12]

❖❖❖پارت ۱۶۱❖❖❖

چند روز هست که کیارش اومده از روزی که اومده ما تو خونه بند نمی شیم همه جای زاهدان رو گشتیم

بعد شام پسرا رفتن بیرون منم رفتم تو حیاط دلم برای خلوت هام تو حیاط تنگ شده بود

شیطون رفت تو جلدم و ب یاد قدیم ها رفتم پشت ساختمون ، پشت ساختمون یه حیاط قشنگ و ساعته که یه درخت اونجاس

و در پشتی که به پشت حیاط عموم باز میشه همون جاست ناخداگاه به ساعت نگاه کردم غرق خاطراتم شدم چه شبایی که اینجا به انتظار نمی نشستم

با فکر کارام لبخند اومد رو لبم که یهو کنار زدمش و سرم رو به چپ و راست تکون دادم

نه نه فاطمه تو شوهر داری نباید به اون فکر کنی این میشه خیانت

بلند شدم و رفتم کنار درخت نشستم یه آهنگ پلی کردم و گوش می کردم تو حال هوای آهنگ بودم که در ی که به حیاط عموینا راه داشت باز شد

هنگ داشتیم به در نگاه می کردم ناخداگاه به ساعت گوشیم نگاه کردم دقیق ساعت ۰۰:۰۰ بود ساعت عشق

تو چهار چوب در نمایان شد و در رو بست خودش بود با همون استایل و حالت همیشگیش مثل همیشه آستین های لباس های بلوچیش را تا آرنج تا زده بود

محسن: سلام دختر عمو رسیدن بخیر

من: س.. سلام مرسی

اومد نزدیکم دستاش رو باز کرد. ترسیده نگاش کردم

محسن: آخ یادم رفت شما الان متعدد شدین ازدواج کردین شوهر داری دیگه بچه نیستی که تو بغل پسر عموی ارشدت  
ورجه ورجه کنی

من: هنوز نیومدی شروع کردی هنوز هم زبونت عین نیش عقرب تیزه

محسن: اوو لاعق زبون من عین نیش عقرب تیزه مثل بعضی ها عین مار زهر نمی ریزم و آروم نمی خزم نمی رم  
سراغ یکی دیگه

منظورش رو خوب متوجه شدم اما خودم رو زدم به نشنیدن و پرسیدم: زن عمو گفت اینجا نیستی چطور یهو اومدی؟؟

محسن : مرخصی داشتم اونا رو اومدم بهم نگفتن حکم آزادیت رو دادن که بیایی اینجا

من: باشوهرم اومدم برای عروسی داداشام من زندانی نبودم فقط یه ناراحتی کوچیک بود در هر صورت کسی بهم نگفته بود نرو

محسن: خوبه مثل این که خونه شوهر بهت خوش میگذره

♥رمان دختر خون بس♥ [12.09.18 00:12]

❖❖❖پارت ۱۶۲❖❖❖

دوباره پیچوندمش و پرسیدم: این تابی که به تنه درخت بسته بودیم کجا شده

محسن: کندمش

من: چرا

محسن: یعنی تو نمی دونی؟؟

من: بهتر گذشته ها رو فراموش کنیم به زندگی الانمون برسیم

محسن : فراموش؟؟هه اره حتما فراموش باید بکنیم مخصوصا تو که الان کشته مرده شوهرت شدی راستی کجاست این توفه

من: بهتره احترام خودت رو خودت نگهداری و درشت صحبت کنی در مورد شوهر من

برگشت سمتم و بد نگام کرد. چیزی نگفت و پشتش رو سمتم کرد و دستش رو تو موهایش کرد

محسن: لیاقت زندگی که من میخوام برات بسازم رو نداستی لیاقت اون آرزو ها و فکر و خیال های که تا نصف شب کنار همین درخت باهم می بافتیم رو نداستی همه بهم می گفتن بابا زندگی رو پای به بچه نزار. این فردا روز بزرگ میشه میره تو جامعه میره دانشگاه از تو بهتر رو میبینه دلش رو به یکی دیگه می بازه خودت رو گول نزن بزرگترها به چیزی گفتن رو حرف چکی ای که اونا زدن اعتباری نیست می گفتم مگه میشه الکی که نیست فاطمای من دنیاها رو فقط و فقط با من ساخته باید بسازه

سرم پایین بود چیزی نمی تونستم بگم حرفی نداشتم اونم الان عصبیه برگشت سمتم و ادامه داد

محسن: تو زندگیم خبط کردم حرفت رو گوش کردم دانشگاه افسری که عرشیا رفت منم همون جا رفتم از خونه دور شدم اولین بار قلبت رو عمل کردن به نامزده دختره هم پدر بزرگ عوضیون قول تو را داد بود که زنش بشی اومد رفتم سراغ پسره بلایی سرش آوردم که به بهانه سفر رفت و دیگه نیومد پشت سرش رو نگاه کنه دومین بار رفتم وقتی اومدم چند هفته از عروسیت گذشته بود

من: من مقصر نبودم اجباری بود خودمم چند روز قبل عروسی فهمیدم نه تو بودی نه عرشیا

محسن: آخه لامصب تو این خونه چندتا گوشی تلفن بود خودت گوشی نداستی به زنگ به پیام نمی تونستی ها

من: گوشى رو ازم گرفته بودن هم به تو زنگ زدم هم به عرشيا اون رو يكدومتون هم جواب ندادين كه گوشى رو ازم گرفتن حتى پيام تو رو مامانم خونده بود باور كن

♥رمان دختر خون بس♥, [12.09.18 00:12]

❖❖❖پارت ۱۶۳❖❖❖

ديگه حرفى نزد رفت به درخت تكيه داد ديگه بس بود كالبد شكافى گذشته كنارش رو زمين نشستم

من: زن عمو گفت چندتا دختر برات نشون كرده كه وقتى اومدى يكي رو انتخاب كنى درموردشون باهات حرف نزد

محسن: حالا كه چى ??

من: ميگم يكي رو انتخاب كن تا من هستم نامزديك رو ببينم

محسن: آفرين زرينگ شدى تو بهتر باغچه خودتون رو بيل بزنى تا وقتى هستى نامزدى يا عروسى عرشيا رو ببين اون از منم بزرگتره

من: عرشيا كه ميگه من با كارم عروسى ميكنم هركى رو براش نشون ميكنيم رد ميكنه

محسن: منم همين نظريه رو دارم

من: هه... این نظریه ها برای خودت ضرر وگرنه همه دارن زندگی خودشون رو میکنن و به فکر تو نیستن ما آدم ها فقط به فکر خوشبختی خودمونیم من یه فکر زندگی خودمم تو به فکر زندگی خودت باش

برگشت سمت طوری که فقط چند سانت بینمون فاصله بود یه جورای انگار روم خم شده بود خودم رو کشیدم عقب که اچن بیشتر روم خم شد

محسن: دختر عمو، فاطمای من زندگی تو و اون زیاد دوام نداره بهت قول میدم

بلندشد و تا بره خونشون که گفتم: این حرفت تحدید بود؟؟

محسن: نه حقیقته مطمئن باش

هنگ حرفش بودم برگشت سمتم و نگام کرد بعد در رو باز کرد ورفت تو درم پشت سرش محکم بست خدایا خودت به خیر بگذرون  
این چی گفت یعنی چی

به پست کنار درخت دراز کشیدم و چشمام رو محکم بستم

نیم ساعتی تو حیاط پشتی بودم و دراز کشیده بودم چشمام سنگین شده بود

بین خواب بیداری بودم که صدای چند نفر رو نامفهوم میشنیدم تنبلیم می شد چشمام رو باز کنم و نگاه کنم

صدای کیارش بود که صدام می کرد چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم که با لبخند بهم نگاه کرد

کیارش: اینجا جای خوابه بلند شو بریم تو بلند شو

بغل دستش شعیب و ایستاده بود می خندید بلند شدم و باهم رفتیم تو خونه منم که گیج خواب بودم

♥رمان دختر خون بس♥ [12.09.18 00:12]

❖❖❖ پارت ۱۶۴ ❖❖❖

چند روز دیگه اونجا موندیم کیارش هم فکر کنم از یکی در مورد من و محسن شنیده بود. روس رفتارم جلویی بقیه خیلی حساس شده بود

چند دفعه هم به خاطر این موضوع باهم بحث جدل کردیم به این موضوع کیارش خیلی اهمیت داده بود

اما خداراشکر تونستم قانعش کنم امروز قرار حرکت کنیم سمت تهران بعد بیست روز قرار برگردم خونه خودم دلم برای خونمون تنگ شده

با همه خدا حافظی کردیم و سوار ماشین عرشیا شدیم وقتی به فرودگاه رسیدیم با عرشیا هم که خدا حافظی کردیم

و رفتیم سمت سالن انتظار دلم یهو گرفت دلش رو نمی دونم چی بود و چرا فکرهای منفی رو از خودم دور کردم

رو صندلی هامون که نشستیم کیارش غرق فکر بود دلم میخواست بدونم به چی فکر میکنه

من: کیارش به چی داری فکر میکنی ??

. کیارش: تو این موندم خدا چرا منو تو را از دوتا دنیایی جداگانه سر راه هم گذاشت

من: کیارش!! به نظرت زندگی من تا آخر کنار همه پایانش خوشه نیست؟؟

کیارش: آگه خدا بخواد و قسمت دوتامون باشه با هم زندگی میکنیم اما آگه قسمتمون نباشه دیدی همین الان هواپیما سقوط کنه همه بمیریم یا من تصادف کنم بمیرم یا برعکس

من: شقایق رو بیشتر دوست داری امکان این که به خاطره اون رو من پا بزاری خیلی زیاده

کیارش: فاطمه تو یه ساله که زنم شدی الکی که نیست زندگی من به خاطر یکی دیگه بخوام این یه سال رو به فنا بدم

من: اما من اجباریم و اون خواستیه دلت

کیارش: کی گفته اون خواسته دلمه فاطمه زندگی من الان به زندگی دوتا زن بسته شده من تو این زندگی بین تو و اون هیچ فرقی نمیزارم مگه این که خودتون با هم درگیر بشین

من: کیارش زندگی باتو سخته تو این یه سال انگشت شمار روز های خوبی با هم داشتیم

اما تا دلت بخواد روز های تلخ و بد داشتیم

کیارش: اما از آغاز این شال که داریم خوب پیش میریم به امید خدا از این به بعدشم خوب پیش میریم. باشه؟؟

لبخند به روش زدم و دستم رو تو دستش جلوم گرفته بود گرفتم و گفتم: باشه

بعد سرم رو گذاشتم رو شونش و چشمم رو بستم آگه زندگی من بد بود ونبود الان باید خودمون بسازم



من: کیارش

کیارش: جانم

من: دلم میخواد برای بچه ای که از دست دادیم یه جایگزین بیاریم

برگشت و سرم رو از روی شونش برداشت دقیق تو چشمام نگاه کرد

کیارش: متوجه ای چی میگی

سرم رو به نشونه اره تکون دادم که چپ چپ نگام کرد خندم گرفته بود اما جلوی خودم رو گرفتم

کیارش: بابا تو هنوز بچه ای بچه میخوای چیکار؟؟

من: هنوز دلم برای اون جنین چند ماه میسوزه

کیارش: هنوز هم برای اون کارم پشیمونم اما زندگی من و تو خیلی مونده همونی بشه که ما میخوایم بعدشم تو تازه میخوای درست رو بخونی بزار دیپلمت رو بگیر ی به از این فکر ها بکن

من: تا اون موقعه که تو پیر میشی من نگران توام

کیارش: نگران من نباش من مثلاً یه زن دیگه هم دارما

با این حرفش ته قصه رو خوندم اما به روی خودم نیاوردم و سرم رو به صندلی تکیه دادم این بار هم زندگیم و ادامش رو سپرم دست خدا

خودش صلاح تمام بندهاش رو میدونه

رسیدیم خونه کیارش چمدون ها رو که گذاشت تو خونه خودش رفت پیش شقایق

کم کم بارون هم می بارید رفتم تو تراس تو کانال محبوبم بود که یه آهنگ فرستاده بود داتلودش کردم

آهنگ که پخش شد مخصوص حال الانم بود دلم یه کوچولو گرفته بود و دونه دونه خاطراتم رو داشتم زیر رو میکردم تو ذهنم

چشمام رو بستم رو رفتم جلو دستم رو زیر بارون گرفتم و گفتم:خدا صدام رو مطمئنم امروز میشنوی ازت هیچی نمی خوام فقط چیزی رو به صلاحم بزار که طاقتش رو داشته باشم بیشتر از این ضربه نخورم خودم و زندگیم رو میسپارم به خودت

خدایا شکرت

بزن باران بیاراز چشم من بزن باران بزن باران بزن باران که شاید از چشم من پنهان بماند

بزن باران که منم هم ابریم بزن باران که پر از بی صبریم بزن باران که این دیوان سرگردان بماند

بهانه ای بده به ابرکوکچک نگاه من در اوج گریه ها فقط تو میشوی پناه من به داد من برس هوا هوای خاطرات اوست

دلم گرفته است به این دل شکسته جان بده چراغ خانه به پای خسته ام نشان بده به داد من برس هوا هوای خاطرات اوست

♥رمان دختر خون بس♥ [12.09.18 00:16]

پارت ۱۶۶

روزها خیلی زود می گذشت طوری که اصلا متوجه گذر شون نمی شدم همین جوری هم کیارش ازم دور می شد دور و دورتر منم عین زن های وسواسی هر روز افسرده تر از روز قبل می شدم

تو خودم بودم که کیارش وارد خونه شد اصلا متوجه اومدنش نشدم تا این که کنارم نشست

!!کیارش: غرقیا

ها؟س سلام\_

کیارش:علیک سلام چی شده چند وقتیته دقت می کنم خیلی تو خودتی چی شده بگو ؟

راست بگم یا بیچونمت ؟\_

کیارش: مگه قرار رو من تاثیر بذاره که تردید داری راست بگی یا نه

بستگی به تو داره \_

کیارش: بگو نترس سعی میکنم منطقی باشم

پوزخند زدم و به مبل تکیه دارم آرام طوری که بشنوه گفتم : حسودیم شده ، دلم گرفته همین

کیارش هم مثل من به مبل تکیه داد و پرسید: به کی حسودی میکنی ؟ دلت از چی گرفته؟

به شقایق به آزادی که داره به راحتیش به خوش بودنش اصلش به این که تو را داره تو دوشش داری آزادش \_  
گذاشتی به روش میخندی باهش خوبی ... از اینا دلم گرفته

کیارش: مگه من الان تو را به بند و زنجیر کشیدم که به آزادی اون حسودی میکنی ها؟ اصلا تو مطمئنی اونا بیشتر از تو دوست دارم

هه معلومه تو الان وجدانن اونا با من مقایسه کن این روزها که تو ذهنش تصویرش پرنگ تره ها؟ \_

کیارش بی پرو برگشت توی صورتم نگاه کرد و گفت: تو

♥رمان دختر خون بس♥ [12.09.18 00:16]

هنگ داشتیم نگاش می کردم یه لبخند قشنگ زد که کامل برگشت سمت من و دستام رو گرفت

کیارش: شقایق رو هر روز جلو چشممه هر روز مبینمش وقتی میام خونه تا صبح چند بار باهاش تلفنی حرف میزنم

کسی که از صبح تا خود شب نمی بینمش توی آزادی اون فقط اومدنش به شرکته از اونجا میام به راست میره خونشون ،یادته چند وقت پیش تو اون نقشه ها اون شب کمکم کردی فهمیدم یه استعدادی داری خیلی راحت می تونستم به عنوان کارآموز بپرمت تو شرکت اما این کار رو نکردم چون فاطمه فرقتش با شقایق. تو همین یه چیزه که وقتی خسته و کوفته میام خونه خانم خونم میاد استقبالم غذا حاضره خودش شیک و ناز رویه رومه هر روز یه مدد و قشنگ تر از روز قبل اما شقایق رو هر روز با یه مانتوی فرم و درحال عصاب خوردکردن منه توی که آروم می کنی. قبول دارم که همه خستگی هام و بداخلاقیم رو برات میارم اما فاطمه تو برای من خیلی از شقایق جلوتری اوایل نمی دونستم الان فهمیدم حتی به خود شقایق تمام این حرف ها رو گفتم صدتا زن دیگه مثل شقایق بگیرم هیچ کدوم برام تو نمیشن اینا رو دارم بهت صادقانه میگم همه چی معلومه تو حالت چشمم علاقه رو باید از طرز نگام بفهمی بعدشم الان روت فشار اومده یه چهل روز دیگه تحمل کن بعد دیگه میشی یه خانوم محصل که غرق درسات می شی فکر نکنم اون وقت به منم دیگه توجه کنی

...پس من به نظرت فقط \_

کیارش: هیس تو برای من فقط خانوممی همین تاج سرمی یه زن ۱۷ ساله صافو ساده و مهربون ، فرق تو برای من با زنای دیگه با شقایق اینه که مثل اون سیاست زنانه نداری لوندی بلد نیستی عشوه اومدن رو یاد نداری اینا رو دوست دارم چون برام یه دختر بچه صاف و ساده می مونی...متوجه می شی چی میگم من فقط به یاد تو میام خونه برای بودن کنار تو

اما من دارم تو این خونه دق میکنم از در دیوارش تنهایی می باره \_

کیارش: خب برو تو هر کلاسی که دوست داری ثبت نام کن برو خرید بگرد برو خونه اردلان و کیارس پیش فرشته و آیدا برو پیش خانواده من اون دورانی که زندانیت می کردم گذشت خانومی حالا هم اخمات رو جمع کن و بلند شو برو یه چیزی بیار برام که از خستگی دارم میمیرم

نوچ نمیخوام \_

کیارش: ببین من که مهربون میشم چقدر اذیتم میکنی بلند شو برو قول میدم جمعه کل روز ببرمت کل تهران رو بگردیم خوبه

♥رمان دختر خون بس♥ [12.09.18 00:16]

پارت ۱۶۸

بلند شدم رفتم سمت آشپز خونه وسط را برگشتم سمت کیارش که داشت کنترل تلویزیون رو برداره

هی آقاهه !! من خر نشدمااا برو سر اون یکی زنت شیریه بمال\_

سرش رو بلند کرد و از اون خنده های فاطمه کش کرد که دلم ضعف رفت بعدشم گفتم: برو توله انقدر دلبری نکن

همین الان گفتمی از این چیزا مثل زنای دیگه نمی کنم ببین دروغ گفتمی\_

کیارش: دروغ نگفتم گفتم مثل زنای دیگه سیاست زنانه نداری عشوه لوندی نمی کنی اما دلبری که تو وجودته

دستم رو گذاشتم کنار لبم رو سرم رو کمی کج کردم حالت فکر کردن به خودم گرفتم بعدم گفتم: توجیحت قابل قبوله

برگشتم و رفتم تو آشپز خونه مشغول گرم کردن غذا شدم و براش یه شربت بردم تا فعلا بخوره خداراشکر امروز از دنده راست بلند شده بود بد اخلاقی اخم جاش رو به مهربونی خند داده بود

سر غذا انقدر منو خندوند که کلیه هام درد گرفتن اصلا نتونستم درست حسابی غذا بخورم

بعد شستن ظرف ها برای کیارش چایی دم کردم و بردم مشغول خوردن چایی شدیم

کیارش: میخوای بریم بیرون تا شب بگردیم

اوم بریم اما شام بیاییم خونه میخوام امشب ماهی درست کنم چند وقته نخودیم\_

کیارش: خب میریم رستوران ماهی سفارش میدیم

نه همون دفعه که خوردم دیدی چقدر شدید مسموم شدم\_

کیارش: دارم برای خودت میگم تا یکی دو ساعت دیگه نرفتیم یه قوشون آدم میریزن اینجا

با کنجکاو ای ازش پرسیدم کی؟

کیارش: پدرم و اردلان و کیارس همراه زن و بچه هاشون

خب بیان قدمشون سر چشم پدر و مادرت کل و جمع تو این یک سال و نیم چهار بار بیشتر نیومدن... واسه همین \_  
میخواستی فرار کنی؟؟

کیارش: نه عزیزم چون میدونم واسه چی میان میخوام ببیچونیم وگرنه من مشکل ندارم تو دپرس میشی

♥رمان دختر خون بس♥ [12.09.18 00:18]

♥ از این به بعد پارت ها رو به صورت عادی می نویسم شب یک پارت

♥رمان دختر خون بس♥ [12.09.18 23:55]

پارت ۱۶۹

واسه چی میان مگه؟: \_

کیارش: نه لازم نیست بدونی قدمشون سر چشم الان بلند شو به قول خودت عین کوزت کار کن

خب نگو من که مشکلی ندارم خودشون میان میفهم شما هم بلند شو تو هم امروز باید عین کوزت کار کنی من دست \_  
تنهام

کیارش: برو بچه همین مونده پیش بند ببندم کنار اجاق پیاز سرخ کنم

نه عزیزم کاردک بگیر دستت رو صندلی بشین سالاد خورد کن\_

! کیارش: ببین به روت که خندیدم چه طور پرو شدی عزیز دلم

! بلند میشی میایی کمکم میکنی یا بازم آب پیاز بریزم روت عزیز دلم\_

خشمگین نگام کرد که دیدم اینجوری نمیشه. سرم رو کج کردم و مثل همیشه مظلوم گفتم : دست تنهام خسته میشم به !! همه کار ها نمیرسم لطفا

یه لبخند محو میزنه و بلند میشه میاد تو آشپز خونه رو میز میشینه تا الان فهمیدم کیارش آشپز ماهریه خیلی آشپزی دوس داره اما غرورش احازه نمیده بیاد جلو من آشپزی کنه همیشه که مهمون داریم. یه کمکی میکنه بعضی از شگردهای آشپزی رو هم بهم یاد داده

اون جورکه فهمیدم تو دوران دانشجوییش یاد گرفته چند باری هم برام غذا درست کرد دستپختش هم عالیه

چند مدل غذا درست کردم کیارش هم سالاد را خیلی با آروم و با سلیقه درست کرد که من فقط حرص خوردم بس رو سالاد لفت داد بعدم یهو جیم شد رفت با چند بسته ژله اومد عین بچه ها خودش ژله ها رو درست کرد اونم چه ماهرانه با سلیقه من خوردم رو میکشتم انقدر با حوصله ژله درست نمی کردم

لیوان ژله ها عین رنگین کمان شده بود ته و بالاشم میوه چیده بود خیلی خوب بود

منم هم ماهی درست کردم هم قیمه ، قیمه رو گذاشتم روی گاز شعله رو هم کم کردم برنج هم دو مدل دم کردم معمولی و شیوید پلو زیر شعله اونا رو هم کم کردم

خودم رفتم تا دوش بگیرم دوش که گرفتم حوله رو دورم پیچیدم اومدم بیرون یادم اومد که آشپز خونه خیلی بهم ریخته بود

همون جور اومدم رفتم تو آشپز خونه که دیدم کیارش داره چای میخوره آشپز خونه هم تمیز تمیزه حتی ظرفی هم نمونده

الهی بگردم ببین چقدر به فکرمه با قدردانی نگاهش کردم و گفتم : دستت درد نکنه خودم جمع می کردم

بعد هم رفتم تو اتاق با خیال جمع آماده شدم کار من که تموم شد رفتم بیرون کیارش جلویی تلویزیون نشسته بود. منم رفتم کنارش نشستم

یه فیلم مزخرف داشتیم نگاه میکردیم تا این که مهمون ها اومدن خونه تو یه چشم به هم زدن شلوغ شد

به نحو احسن از شون پذیرای کردم دور هم بگو بخند داشتیم میز رو هم از قبل آماده کرده بودم فقط باید غذاها رو میچیدیم روشن

که اونارو هم با کمک کیمیا و آیدا چیدم رو میز ، همه رو صدا کردم همه دور میز جفت نشستم

پدر: من میگم چرا کیارش هر روز چاق تر از دیروز میشه نگو انقدر به شکمش میرسی دخترم

کیارش: کجام چاق شده باباجان؟؟

پدر: میگی نه باشه بهت ثابت میکنم!! گوشیش رو برداشت بعد یکم گشتن گوشی را داد دستم

یه عکس از کیارش بود که صورتش استخوانی و لاغر هیکلشم همون جور بود یه نگاه به عکس میندازم یه نگاه به کیارش واقعا با اون عکس زمین تا آسمون فرق کرده بود

الان صورتش و بدنش نسبت به اون عکس خیلی تو پر تر شده بود که به نظر من قشنگ تر و پخته تر به نظر میرسید

گوشی رو آیدا از دستم گرفت و دست به دست چرخوندن و هر کدوم یه نظر دادن

اردلان: خدایی چاق شدی کیارش ، این عکس مال کی هست داداش؟؟

پدر: دقیق یادم نیست اما مطمئنم قبل ازدواجش بود

کیارش: واقعا همین قدر فرق کردم فاطمه؟ چاق شدم خدایش؟؟

من: نه زیاد فقط یکم تو پرتتر شدی که هم قشنگ تر هم جذاب تر و پخته تر به نظر می رسی که من اینجوری بیشتر از اون نی قلیون می پسندم

همه با هم اووو کردن و آیدا و شوهرش با هم اوق زدن

♥رمان دختر خون بس♥ [14.09.18 22:02]

پارت ۱۷۱

کیارش یه لبخند و یه چشمک زد و مشغول غذاش شد... بعد شام همه از غذا تعریف کردن با کمک دخترها میز رو جمع کردیم

میخواستیم ظرف ها رو بشوریم که بابا همه رو صدا کرد رفتیم تو هال که بابا بهم گفت برم کنارش بشینم رو میل کناری بابا و مامان نشستیم خیلی کنجکاو بودم که بدونم چرا صدام کردن

تو ذهنم همش مشغول خیال بافی بودم که بدونم میخوان درمورد چی حرف بزنن تا این که بابا منو مخاطبش قرار داد و مشغول حرف زدن شد

بابا: ببین دخترم توی خانواده های ما اصلا این وجود نداشته که نامزدی به یک سال بکشه جز ناف بریده ها که اونم دلپیش معلومه

همین رو که گفت تا ته ماجرا رو فهمیدم پس بگو چرا کیارش میخواست همه رو بیچونیم و بریم بیرون

داشتیم با خودم حرص و جوش میخوردم که با ادامه حرفای بابا نگاهمو بهش دوختم

بابا: شقایق کیارش خیلی وقته که نامزد کردن من و مادرش هرچی می گفتیم کیارش پشت گوش می انداخت برای همین... صلاح دونستیم به تو بگیم همون طور که تو تونستی مجبورش بکنی برای بار دوم بخواد ازدواج کنه میتو

پریدم وسط حرف و با تعجب پرسیدم :مجبورش کردم؟؟من کیارش رو مجبور به ازدواج کردم؟؟ خودتون خوب میدونین پسرتون تا چیزی به خواست خودش نباشه هیچ بنی بشری نمی تونه مجبورش کنه کاری رو انجام بده که نمیخواد ، پس نگین من مجبورش کردم

مامان: فاطمه چرا از کوره در رفتی تو خودت به کیارش پیشنهاد ازدواج دوم رو دادی

من: توی دعوی زن و شوهر حرفایی میزنن که بعد یک ساعت پیشیمون میشن ،من توی عصبانیت به کیارش گفتم اگه راضی نیست یه زن دیگه بگیره پسرشما حتی یه هفته صبر نکرد از حرف من بگذره شما ها رفتین خاستگاری توهمون جلسه اول بله رو گرفتین ده روز از حرف من نگذشته بود بساط نامزدیش فراهم شد هم شما میدونین هم من که کیارش قبل حرف من شقایق رو زیر سر داشت فقط منتظر یه فرصت بود ...الان اومدین از من میخواین کیارش رو راضی برای ازدواجشون وقتی رفتین خاستگاری چرا کسی نیومد پیش من؟وقتی نامزدش رو برگذار کردین چرا نیومدین از من نپرسیدین؟ الان که کاری ازم بر نمیداد اومدین اینجا و میخواین جیگرم رو بسوزونین؟؟

همه ساکت بودن و حرفی نمیزدن کیارش از دست های مشت شدش معلوم بود عصبی شده از این همه زبون درازی اما سرش پایین بود نمی تونستم خشم تو نگاهش رو ببینم

♥رمان دختر خون بس♥ [16.09.18 23:48]

پارت ۱۷۲

خیلی جلویی خودم رو گرفتم که گریم نگیره و اشک نریزی اما خیلی سخت بود برای همین سرم رو انداختم پایین دستام رو روی لبه مبل گرفتم فشار دادم

سکوت بدی تو سالن پیچید دلم این سکوت خفه کننده رو نمیخواست دعا دعا میکردم کسی حرفی بزنه که کیارش سرش رو بلند کرد وباباش رو مخاطب قرار داد

کیارش: باباجان خونه که آماده بشه مراسم میگیریم این حرف رو صدبار بیشتر بهتون گفتم

بابا: چرا ما هرچی منتظریم خونت آماده نمی شه کیارس واردلان با تو کار روی اون خونه ها رو شروع کردن الان هر دوشون سر خونه زندگیشون خونه تو هنوز تموم نشده

معلوم بود خیلی داره خودش رو کنترل میکنه کیارش خیلی بدش می اومد کسی تو کاراش دخالت کنه یا بخواد بازخواستش کنه

کیارش: گفتم که تموم بشه خیالتون رو راحت میکنم دیگه هم دوس ندارم این بحث رو ادامه بدین

دوباره خونه تو سکوت فرو رفت تا این که کم کم جو به وجود اومده عوض شد هرکی برای خودش حرف میزد تنها کسای که اخم کرده بودن و حرفی نمیزدن کیارش و بابا و من بودیم بقیه هم انگار متوجه بودن که ما الان مثل یه کبریتیم و منتظر یه جرقه هستیم برای همین هیچی نگفتن

بابا اینا یکم دیگه موندن بعد هم آماده شدن که برن وقتی از خونه رفتن بیرون همین که در رو بستم اشکم سرخورد روی گونم

همونجور رو به در و پشت به کیارش و ایستاده بودم نزدیک شدنش بهم رو متوجه شدم اما هیچ واکنشی نشون ندادم دقیق نیم سانیم پشت سرم ایستاده بود

منم الان به اندازه تو عصبانیم منم از بابا نارحت شدم منم عصابم متشنج شده منم دلم میخواد عقده هام روسر کسی \_ خالی کنم اما امشب تحمل اینا ندارم که تو عقده هات رو روی سر من خالی کنی چون خیلی بیشتر از تو عصابم خرابه عصبانیم پس امشب تو را خدا دعوا نکنیم

منتظر جواب از جانب کیارش بودم که هیچی نگفت تا این که دستاش دور شکمم حلقه شد و منو از پشت تو آغوش کشید و سرش رو توی گردنم فرو برد و فقط نفس عمیق کشید

♥رمان دختر خون بس♥ [18.09.18 00:24]

پارت ۱۷۳

کیارش: من که بهت گفتم اینجا نمونیم من که گفتم میدونم میخوان چی بگن بیا ببیچونیم اما خودت رگ مهمون نوازیت گل کرد

تو بهم نگفتی اونا میخوان درمورد چی حرف بزنن\_

کیارش: چه فرقی کرد اگه منم میگفتم بازم دپرس می شدی

اشکام دونه دونه رو گونه هام میریخت الان که کیارش مهربون شده بود حرف دلم رو باید بهش میگفتم همیشه که همیشه من خوب باشم

کیارش؟\_

!!کیارش: جان دل کیارش

من: ای کاش شقایق نبود ، ای کاش تو مثل قبل بد می بودی بدی میکردی بد اخلاقی میکردی حتی کتکم میزدی اما سرم !! هوو نمی آوردی

حلقه دستاش شل شد از دورم باز شد آروم بازوم رو گرفت و منو سمت خودش برگردوند تو چشمام عمیق نگاه کرد

تحمل نگاش رو نداشتم سرم رو پایین انداختم بازم دلم گریه میخواست دلم آغوشش رو میخواست زیر لب اسمش رو. صدا زدم

کیارش: جانم خانوم؟؟

!! من: ب بغلم کن

بلافاصله منو کشید تو بغلش و سفت به خودش فشردم سرم رو تو سینش پنهون کردم زدم زیر گریه اونم بی حرف فقط کمرم و موهام رو نوازش میکرد

ازش خیلی ممنون بودم اما حال من هنوز خوب نشده بود دلم میخواست از فضایی تاریک و خفه خونه فرار کنم

من: کیارش بریم بیرون بریم یه جایی که حال خوب بشه یه جایی که غم هام یادم بره غصه هام رو فراموش کنم یه جا که غصه های دوتامون یادمون بره بریم بگردیم بریم بخندیم بریم؟؟

کیارش: اره خانوم میریم برو یه چی بپوش بیا بریم

♥رمان دختر خون بس♥ [20.09.18 00:27]

پارت ۱۷۴

خوشحال از این که قبول کرد رفتم تو اتاق لباسم مناسب بود فقط یه مانتو جلو باز برای احتیاط تنم کردم و چادر مم سرم کردم رفتم بیرون کیارش کنار در منتظرم بود با هم رفتیم بیرون

سوار ماشین که شدیم کیارش تخته گاز کرد طوری تند می روند انگار کورس ماشین سوار گذاشته کمر بندم رو میخواستم ببندم که دیدم کیارش هم نبسته  
فکری که به سرم زد رو عملی کردم رو صندلی نشستم سمت کیارش خم شدم طوری که انگار روی پاهاش میخوام بشینم

کیارش: فاطمه چیکار میکنی الان تصادف میکنیم توله

کمر بند سمت کیارش رو گرفتم کشیدم بعد این که بستمش خودمم سر جام نشستم و کمر بندم رو بستم سمت کیارش برگشتم یه لبخند دندون نما بهش زدم که دنده رو عوض کرد یه فوشی زیر لب بهم داد که نشنیدم

کنار یه بستنی فروشی ایستاد یه بستنی قیفی بزرگ گرفت و امد سمت ماشین در سمت منو باز کرد و داد بهم

ماشین رو دور زد و خودشم نشست برای خودش چیزی نگرفته بود  
دیونه من تا بخوام اینو بخورم همش ریخته چرا انقدر بزرگه \_

کیارش: چون دونفرس من که نمی تونم در حین رانندگی بستنی تو دستم بگیرم شما باید بهم بدی

خندم گرفته بود به لبخند خبیث زدم و به صندلی ماشین تکیه کردم مشغول خوردن بستنی شد به کیارشم یه تعارف خشک و خالی نکردم

برگشت و چیکی نگام کرد و مشغول رانندگیش شد دلم براش کباب شد برای همین به سمتش متمایل شدم و بستنی رو سمتش گرفتم بهم نگاه کرد و دوباره صورتش رو برگردوند

عزیز دلم آگه نخوری همش رو میمالم به صورت نازنینت پس دستم رو رد نکن \_

هیچی نگفت انگار نشنید که دوباره بالحن لوسی گفتم: آقایی اگه نخوری نمیخورما میندازمش بیرون

لبخند کجی زد و یهو یه گاز محکم از وسطش زد

وقتی بستیمون تموم شد رسیدیم شهربازی یه جیغ فرا بنفش زد و یه ماچ محکم به کپ کیارش زد باهم پیاده شدیم رفتیم تو شهر بازی

♥رمان دختر خون بس♥, [21.09.18 22:08]

پارت ۱۷۵

کیارش پایه همه وسیله ها بود خیلی کیف داد من به هرسمتی که میرفتم کیارش هم باهام می اومد نه نمی آورد

دیگه هر دومون خسته شده بودیم داشتیم تو محوطه قدم میزدیم که کیارش گفت

کیارش: فاطمه !! با تونل وحشت چه طوری؟؟

!!کیارش من از تونل وحشت خیلی میترسم \_

کیارش: واقعا؟؟ باشه پس بریم خونه؟؟

من: اره بریم

سوارشدیم و کیارش حرکت کرد خیلی آروم میرفت خیلی خیلی خوب بود چون راحت به همه جا نگاه میکردم

کیارش: چیزی میخوای برات بخرم؟؟

من: اووم یه پفک و یه چیپس بخریم با یه نوشیدنی خنک بعد بریم پشت بوم تا نصف شب همون جا بشینیم و بگیم و بخندیم

کیارش: پشت بوم ???

من: اره ما همیشه که میرفتیم خونه داییم همه همین کارو میکردیم خیلی کیف میداد خورش طبقه پنجم بود این که هفده هجده طبقه عالیه

کیارش: باشه پس پیاده شو بریم خرید حله وهوله

کنار یه فروشگاه ایستاده بود باهم پیاده شدیم یه سبد برداشتم و رفتیم سمت قفصه ها یه پفک و یه چیپس بزرگ برداشتم کیارش یه بسته تخمه برداشت رفتیم سمت یخچال ها و یه چندتا نوشیندی هم برداشتم

رفتیم حساب کنیم که میز کنار حساب داری انواع لواشک و آلوچه گذاشته بود با عشق داشتم نگاهشون میکردم برگشتم سمت کیارش. سرم رو کج کردم چشمم مثل گربه شرک کردم

کیارش یه چیزی زیر لب گفت و خندش گرفت بعد بهم اشاره کرد بردارم

از هر مدلی که به چشمم قشنگ و خوشمزه اومد برداشتم. تا یه ماه هم اگه میخوردم بسم بود

دستام پر شده بود وقتی بردم که بزارم کنار بقیه خرید ها دیدم انواع کاکانو و شکلات از تلخ و شیرین کنار خرید ها گذاشتن هنوز یه مدلی هم دست کیارش بود داشت یه چیزیش رو میخوند

خوشحال شدم خوبه کیارش سرش گرم بود به فروشنده اشاره کرد تا از اون تافی ترش ها برام بزاره

فروشنده که پلاستیک رو سمتم داز کرد کیارش برگشت یه لبخند دندون نما زد که یه فوشی بهم زد و یه لبخند جیگر زد بعد حساب کردن رفتیم خونه

چایی دم کردم تو فالاکس ریختم یه سبد برداشتم هرچی که لازم بود رو گذاشتم توش خرید ها رو هم گذاشتم توش که فقط یه بسته کاکانو برداشتم و چندتا لواسک بقیه رو گذاشتم تو یخچال. کیارش هم یه زیر انداز مسافرتی آورد دوتا بالشت و یه پتو هم برداشتم برای احتیاط که اگه سرد شد سگ لرز نزنیم

کیارش کم کم وسایل ها رو تو آسانسور برد همه چیز رو که چک کردم دروکه قفل کردم رفتیم بالا

♥رمان دختر خون بس♥ [22.09.18 20:14]

پارت ۱۷۶

زیر انداز رو پهن کردیم خودمونم نشستیم یه آهنگ آروم گذاشتم و گوشه رو گذاشتم وسط مشغول حرف زدن شدیم کیارش از خاطرات دوره دانشگاه و نوجوانیش شد

از خنده روده بر شده بودم این جور که معلوم بود کیارش یکی از پسر های شر و شیطون دانشگاهشون بود

یکم که گذشت از نشستن خسته شدم بلند شدم رفتم کنار دیوار شهر فشنگ بود (دیدیت تماشایی شهر از بالا چه آرامشی به آدم میده )

همون جور داشتم شعر رو تماشا میکردم که آهنگ عوض شد و آهنگ فرزاد فرخ \_ لبخند اومد خیلی این آهنگ رو دوس داشتم

همون لحظه دستای کیارش دور کمرم حلقه شد سرش رو روی سرم گذاشت اونم به شهر نگاه میکرد

اون آهنگ و این پرستیز واقعا عاشقانه شده بود هیچ کدومون قصد حرف زدن نداشتیم خیلی هم از اون حالت راضی بودیم

دستام رو روی دستای کیارش گذاشتم و چشمام رو بستم از لحظه لحظه این لحظه ها داشتم لذت میبردم

!!کیارش\_

کیارش:جانم??

این کیارش رو خیلی دوس دارم ، این کیارشی که الان منو بغل کرده به حرفام توجه میکنه باهام حرف میزنه منو \_ !!میبره میگردونه از همه مهم تر مهربون و شیطونه رو خیلی دوس دارم خیلی

کیارش: به زمانی فکر میکردم با اذیت کردنت با آزار دادنت با تحقیر کردنت آروم میشم. فکر میکردم که زندگی رو باید برات زهر کنم اما الان میفهمم این جور نیست اینجوری به علاوه این که تو خیلی صدمه میبینی خودمم به هیجا نمیرسم هیچ آرامشی هم نمیگیرم

!!من: کیارش

!!کیارش: جانم

. من: همیشه همین جور بمون

!! هیچی نگفت که ادامه دادم : خیلی دوست دارم

!! کیارش: منم همین طور

♥رمان دختر خون بس♥, [23.09.18 23:29]

پارت ۱۷۷

از حرفش غرق لذت شدم دستم رو گرفت برم گردوند آروم و طولانی پیشونیم رو بوسید ازش جدا شدم و تو صورتش نگاه کردم

اونم داست نگام میکرد که سرش کم کم اومد پایین و لب هاش روی لباهم قرار گرفت

اول همرایش نمی کردم کمرم رو که گرفت و کشیدتم بالا من رو مجبور کرد باهانش همراهی کنم وقتی باهانش همراهی کردم آتشش بیشتر شد و خشن تر می بوسید

وقتی ازم جدا شد چشمام رو بسته بودم اما سنگینی نگاهش رو حس می کردم آروم چشمام رو باز کردم که با لبخندش نگام میکرد

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم که سفت بغلم کرد و زیر گوشم گفت: عاشق این شرم و حیاتم به مولا

. خندیدم که گفت : دیونه این قندی خندیدنتم

خودمو از توی بغلش کشیدم بیرون گفتم : بسه زیادی خوب بودنت به من نمی سازه

کیارش تک خنده ای کرد و گفت چرا؟

چون همیشه که تو باهام خوب شدی روز بعد یه اتفاق بد افتاد تو دوباره ابوس و بداخلاق شد طوری که اون روز \_  
باید چند بار گریه میکردم

چیزی نگفت و رفت نشست یکم دیگه هم نشستیم و حله حوله خوردیم بعد من پشت سر هم خمیازه کشیدم

چشمام باز نمی شد برای همین سرمون رو گذاشتیم تا بخوابیم با کیارش کلا فیس تو فیس بودیم

منی که همش ول میخورم کیارشی که یه طرف ثابت میخوابه اصلا باهم نمی

ساختیم

چند بار صدای کیارش بالا اومد و تذکر داد اما من یه طرف مثل اون خواب نمیرفتم

آخرشم تحمل نکرد و منو محکم تو بغلش گرفت تا بخوابیم خیلی سخت بود اما خواب منو ربود و یه خواب شیرین و  
. خنک اومد سراخم

♥رمان دختر خون بس♥ [25.09.18 20:47]

پارت ۱۷۸

وقتی بیدار شدم هوا تازه روشن شده بود نمازم که نتونستم بخونم کیارش هنوز خواب بود هوا خنک بود طوری که  
لرزه به تن آدم می انداخت

به چهره کیارش نگاه میکردم خندم گرفت عین این رمان ها که میگن چهره طرف معصوم شده بود اما چهره کیارش  
هیچ معصومیتی نداشت همون قیافه بود با فرق این که چشماش بسته بود

کرم گرفت اذیتش کنم آگه صداش میکردم صددرصد بیدار میشد چون خوابش سبکه پس بهترین کار اینه که یکم بترسونمش

هر فکری کردم نمی شد به دور و برم نگاه کردم تو یه لیوان نصفه دلستر بود خنده شیطانی کردم و تو یه حرکت همش رو روی صورت نازش خالی کردم

عین جن زده ها سیخ سر جاش نشست خیلی خنده دار شده بود موهای جلوی صورتش چسپیده بود به پیشونیش از سر و صورتش هم دلستر می چکید

ولو شده بودم رو زمین هر هر می خندیدم که چشمم به قیافه برزخی کیارش افتاد جدی سر جام نشستم و جلوی خندم رو گرفتم

اما چشمم که به قیافش افتاد دوباره زدم زیر خنده که یهو یورش آورد سمتم و محکم گرفتم بعدم روی شکمم نشست

یه قوطی آب انبه برداشت و همش رو از سر صورتم ریخت تا روی شکمم عوضی

یه جیغ فرا بنفش زدم و خودم رو از دستش کشیدم بیرون

تمام بدنم چسپناک شده بود قیافم شبیه میر غضب شده بود که این بار کیارش بهم هر هر میخندید

به فوش زیر لب بهش دادم و دنبالش کردم

♥رمان دختر خون بس♥ [26.09.18 20:48]

پارت ۱۷۹

هرچی دنبالش دویدم نتونستم بگیرمش و ایستادم و و بلند گفتم : همه اینا رو جمع میکنی میایی خونه

بعدم برگشتم رفتم تو. همین که وارد خونه شدم یه راست رفتم تو. حموم از سر تا پام چسپنده شده بود

حسن میکردم الاناس که مگس ها بیان رو بشینن بس چسپنده شده بودم

وقتی از حموم اومد بیرون کیارش همه وسایل ها رو دم در گذاشته بود خوبه ترسیدم لج کنه نیارتشون

رفتم تو آشپز خونه صبحانه رو آماده کنم که کیارش هم اومد تو آشپز خونه و روی صندلی نشست

برگشتم که لبخند روی لبش بود. خودمم خندم گرفت عمیق همو نگاه کردیم و زدیم زیر خنده عین این بچه ها خنگولک

من: کیارش خیلی بدی من دلم آب انبه میخواست هیچی ازش نخورده بودم چرا همش رو ریختی روم

کیارش: می خرم برات

اون روز تا کیارش رفت سر کار انقدر اذینم که که به گریه افتادم از دستش

روز ها پشت سر هم میگذشت و کیارش بهتر از روز قبل می شد خیلی خوب بود که انقدر مهربون و عالی شده بود

هرجایی که میگفتم باهم میرفتیم هرچی که میخواستم رو برام فراهم میکرد یه زن از زندگیش چیزی جز محبت همسر نمیخواست. که من همش نصیبم شده بود

ترس این که این محبت ازم دریغ بشه رو هر لحظه داشتم حتی به کیارش هم گفته بودم خیلی خوب بودیم باهم

اما وجود شقایق همیشه گند میزد به حالم هر روز هر جور شد یا یه اسمی یا یه پیامی یا زنگ هاش روزم رو خراب میکرد

خودخواه شده بودم دلم نمیخواست کیارش رو باهاش تقسیم کنم به قول کیارش حسودی های زانم بیش از خد شده بودن.

نمی دونم دیگه هرچی بود خیلی حس بدی بود همش فکر میکنم اون میخواد کیارش رو ازم دور کنه فکر میکنم تمام این محبت های کیارش قرار نصیب اون بشن. و از من دریغ بکنندشون

♥رمان دختر خون بس♥, [28.09.18 19:13]

پارت ۱۸۰

جمعه بود من و کیارش تو خوته تنها بودیم قرار بود امروز کیارش بهم کباب بده بساط کباب رو توی تراس راه انداخته بود

منم کار های عقب افتادم رو داشتم انجام میدادم. یکم اتاق ها رو داشتم گرد گیری می کردم

کیارش تو آشپز خونه و من تو اتاق خواب از اونجا بلند بلند باهم حرف میزدیم پخش رو هم روشن کرده بودم کلا وضعی بود برای حرف زدن دو تا مون هوار می کشیدیم

سرگرم کارهام بودم که زنگ واحد رو زدن توجهی نکردم که کیارش رفت درو باز کرد

صدای حرف زدن کیارش می اومد ولی صدای مخاطبش رو نمی شنیدم فکر کردم کسی اومد برای همین سر و وضع رو مرتب کردم و یه شال انداختم رو سرم و رفتم تو هال

کیارش پشت به من بود و رو به روش هم کسی واستاده بود یه خانم بود اسم کیارش رو آروم صدا کردم که وقتی برگشت طرف مقابلش رو دیدم

فرشته عذابم اومده بود سراغم شقایق ، با یه قیافه زار رفتم سراغش باهانش رو بوسی کردم و خیلی سنگین تعارفش کرد بره بشینه

اونم رفت نشست کیارش هم همین طور منم پشت سرشون رفتم رفتم و کنار کیارش نشستم یه نگاه پر کینه به هر دومون انداخت و خیلی عصبی دستاش رو به هم مالید

معلوم بود خیلی عصبانی بود برای همین خواستم یکم تنهانشون بزارم بلند شدم رفتم تو آشپز خونه

میخواستم چایی دم کنم کیارش انقدر آشپز خونه رو به هم ریخته بود که دلم میخواست سیخ ها رو تو چشمای نازش فرو کنم

نفس عمیق کشیدم و کتری رو آب کردم و گذاشتم رو اجاق همون جا نشستم تا به جوش بیاد صدای حرف زدنشون می اومد اما خیلی مشخص نمی شد وقتی آماده شد یکم شیرینی تو جا شیرینی گذاشتم رفتم تو سالن

با وارد شدنم دوتاشون ساکت شدن چایی رو به هردوشون تعارف کردم و بعد گذاشتن شیرینی روی میز سر جای اولم نشستم

شقایق: شرمنده فاطمه جون خلوط دونفرتون رو به هم زدم

من: این چه حرفیه خوب شد اومدی امروز قرار آقا کیارش بهمون ناهار بده دورهم خوش میگذره

ساکت شدم و چایی رو تعارف کردم خودم برای خودم شیرینی برداشتم و مشغول خوردنش شدم که یخ شقایق هم آب شد و اونم مشغول پذیرای از خودش شد

کیارش چایش رو که خورد لم داد رو مبل برگشتم نگاش کردم که یه نگاه بی تفاوت بهم کرد و صورتش رو برگردون برگشتم سمتش و نگاش کردم که توجهی نکرد

یه ویشگونی کوچولو از بازوش گرفتم که سیخ سرچاش نشست و چپکی نگام کرد یه خنده کیارش کش زدم

عزیزم نکنه انتظار داری من برم ناهار رو آماده کنم ساعت یک شد بلند شو دیگه\_

کیارش دماغم رو کشید و گفت : باش شقایق بلند شو یه تکونی به خودت بده گوجه ها رو به سیخ بزن مفت بهت کباب کیارش ساز نمیدما

شقایق هم لبخند زد و روسریش رو انداخت کنار کیفش و مانتو جلو بازشم گذاشت کنارش

میدونستم میخواد باهش حرف بزنه منم گفتم میرم به کارام میرسم. رفتم تو اتاق و تا گردگیریش رو کامل کنم

♥رمان دختر خون بس♥ [29.09.18 19:36]

ناهید:

از روز شنبه تحریم ملی خرید خودروهای صفر و طلا و سکه و ارز و لوازم خانگی و موبایل همزمان در سراسر ایران آغاز میشه! با نخریدن به مدت دو ماه قیمت ها واقعی میشه، کافیه دو ماه نخریم

خواهش میکنم بخوانید، منتشر کنید و پاییند باشید یکبار بیایم مثل ملت های توسعه یافته عمل کنیم

لطفا این پیام رو به تمام گروه هاتون بفرستین لطفا کم کاری نکنید و علیه گرانی متحد باشیم

ارسال به ۱۰۰۰ نفر برای این پویش ملی

♥رمان دختر خون بس♥ [29.09.18 21:46]

پارت ۱۸۱

کارم تموم شد اومدم برم تو تراس پیش کیارش و شقایق که دیدم دارن بحث میکنن. در تراش بسته بود از پشت شیشه میدیدمشون

عقب گرد کردم از اونجا دور شدم رفتم تو آشپز خونه که ماشالله بن باران آشغال شده بود خودم رو با تمیز کردنش سرگرم کردم

بعدم مشغول چیدن میز شدم کارم که تموم شد رفتم تو سالن و نشستم تلوزیون رو روشن کردم بحث اونا خیلی طول میکشه

که در تراس باز شد وانا اومد تو کیارش چند بار صدام کرد منم چون رو کاناپه پشت به اونا دراز کشیده بودم معلوم نمی شدم

میز رو چیدم شما برین منم الان میام بعد چند لحظه تلوزیون رو خاموش کردم و رفتم سر میز شقایق کنار کیارش \_ نشسته بود دوست نداشتم منم عین اون رفتار کنم برای همین رو به روی کیارش نشستم

و تو سکوت مشغول خوردن شدم گاهی از کار، اون دو نفر حرف میزدن اما من حتی توجهی نمی کردم زودتر از هر دوشونم غدام رو تموم کردم

از کیارش تشکر کردم و به صندلیم تکیه دادم مشغول نگاه کردن به غذا خوردنشون شدم کیارش بی خیال داشت ناهارش رو میخورد اما شقایق معلوم بود معذب شده چشم ازش برداشتم و خودم رو با نمک دون سرگرم کردم

غذا رو که خوردیم من و شقایق میز رو جمع کردیم بعدم برای شستن ظرفا یکم تعارف کردیم دیپم اگه همینجو ادامه بدم میزاره میره برا همین عقب کشیدم چون واقعا خسته بودم

ظرف میوه رو برم تو سالن و کنار کیارش نشستم اون داشت با گوشی ور میرفت منم یه رمان که تو کتاب خونه بود رو برداشتم داستانش چندان جذاب نبود اما به ناچار از بی حوصلگی خندممش

شقایق اومد کنارم نشست و با جلد کتاب یکم ور میرفت

کیارش: فاطمه بدش میاد وقتی تو فکر یا قرق کاریه کسی هی تو کارش سرک بکشه و دورو برش و رجه رجه کنه

شقایق صاف نشست. خودمم خندم گرفته بود کیارش بدجور حالش رو گرفته بود تاحالا خودمم به این ویژگی دقت نکرده بود

فکر کنم حوصله شقایق هم سر رفته بود چون اونم گوشیش رو بردچداشت مشغول شد

♥رمان دختر خون بس♥ [01.10.18 18:50]

پارت ۱۸۲

فکر کنم نزدیک یک ساعت بود که هر سه نفرمون سرمون به کار خودمون بود کیارش گوشی رو گذاشت کنار و یه کش و قوسی به کمرش داد

کیارش: حوصلتون سر نرفت؟

شقایق همون طور که سرش تو گوشی بود یه خیلی کشدار گفت منم به کیارش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم

. کیارش: پس بلند بشین تا پارک پیاده روی کنیم

دلم نمیخواست با شقایق برم چون مطمئن بودم از اول تا آخر به کیارش می چسبید اما به ناچار بلند شدم

یه آرایش ملایم کردم و یه مانتوی بادمجونی تیر پوشیدم یه روسی ساتن که نقش هاش به رنگ بادمجونی و صورتی بود رو مدل لبانانی بستم بعد چادر سر کردن کیف کوچیک مشکیم رو دوشم گذاشتم و کفش های ساده دخترانم که مشکی رنگ بود پوشیدم کیارش هم اومد یه تیشرت مشکی با شلوار مشکی پوشید و عینکشم زد با هم رفتیم بیرون

شقایق حاضر بودن همون مانتو جلو بازش رو تنش کرده بود روسری نخی بزرگشم انداخته بود سرش کفش های پاشنه بلندشم پوشیده بود آرایشم که تجدید کرده بود. کیفش رو رو دوشش انداخته بود

کیارش یه نگاه از سرتا پا به اون کرد یه نگاه هم به من کرد خندم گرفت داشت مقایسمون می کرد بعد خودشم جلوتر از ما رفت سمت در ماهم پشت سرش

از ساختمون که اومدیم بیرون هر سه نفرمون کنار هم راه میرفتیم هوا هم یکم خنک شده بود هوای بعدظهر واقعا عالی بود

تو راه کیارش انقدر گفت و ما خندیدیم که اصلا مسیر برامون معلوم نشد وقتی به پارک رسیدیم من و شقایق رفتیم رو چمن ها نشستیم کیارش رفت و بستنی گرفت

بعد خوردن بستنی خواستیم تو محوطه قدم بزیم بلند شدیم و همین جور که داشتیم راه میرفتیم یه خانواده رو نیمک ها نشسته بودن یه خانوم و آقای سی سی و خوردی با یه پسر بچه پنج شیش ساله و یه نوزاد که تو کالسکه بود

پسر کوچولو بدو بدو داشت میرفت سمت تاب ها که افتاد و جیغ زد پدر و مادرش هردو بلند شدن و دویدن سمتش

نوزاد تو کالسکه هم داشت گریه میکرد کیارش و شقایق رد شدن اما یه چیزی مانع می شد برم برگشتم سمت کالسکه و نوزاد رو از توش برداشتم از شکل و قیافش و لباس صورتیش فهمیدم دختر خیلی ناز بود عین برف سفید شده بود

بلندش کرده بودم و رو به روم نگهش داشته بود خودم باهانش اشک می ریختم آگه بچه منم مونده بود الان قطعا همه اندازه این نوزاد بود

به روش لبخند زدم با اشک چون ساکت داشت نگام می کرد و یه انگشتم تو دهنش بود این حالتش رو که دیدم دلم قنچ رفت پراش

که داغ دلم تازه تر شد تو بغلم محکم فشارش دادم که صدای کیارش رو شنیدم و کنارم که بازوم رو گرفت و اسمم رو صدا زد

برگشتم و بچه رو سمتش گرفتم \_ کیارش ببین آگه بچمون می موند الان هم سن این نوزاد بود

♥رمان دختر خون بس♥ [02.10.18 19:12]

پارت ۱۸۳

باغم نگام کرد چشماشم پارونی شد صورتش رو برگردوند و دستش رو تو موهاش کرد برگشتم و به صورت ناز نوزاد نگاه کردم

محکم تو بغلم فشارش دادم دستی رو شونم نشست وقتی برگشتم مادر نوزاد بود لبخند زدوگفت: عزیزم تو که جونى ایشالله خدا بهت دوباره بچه میده امیدت رو از دست نده

دلم نمیخواست بچه رو بهش بدم به ناچار بچه رو دادم و اشکام رو پاک کردم

ممنون\_

صورت نوزاد رو نوازش کردم دوباره بغضم گرفت برگشتم و ازشون دور شدم

تند تند راه میرفتم صورتم خیس از اشک بود فکر میکردم همه دارن نگام میکنن یه شیر آب دیدم رفتم سمتش رو چند مشت آب یه صورتم پاشیدم

کنار سکوی شیر آب و ایستادم کیارش اومد کنارم و ایستاد دستش رو رو کمرم گذاشت شرمندش بودم

کیارش: بهتری؟

! من: بخشید... همیشه همه جا آبروت رو میبرم

کیارش: این جور میگی تا بیشتر شرمندت بشم

دوباره بغض کردم که بغلم کرد و سرم رو سینش فشرد دیگه نمی خواستم بیشتر از این خودم رو اینجوری نشون بدم  
کیارشم عذاب بدم

میدونم هنوزم که هنوزه عذاب وجدان داره و هنوزم خودش رو مقصر میدونست آخ که چه روزای سختی بود

از بغلش جدا شدم و لبخند زدم دستش رو گرفتم و رفتیم سمت شقایق هنوز بغض داشتم کیارش بازم نگام میکرد

نمیخوام روزمون خرابریشه بعد این همه روزهای خوب و شیرین \_

صورتم رو نوازش کرد و راه افتادیم شقایق ساکت بود حرفی نمیزد کیارش یه پشمکی دید و رفت دوتا پشمک بزرگ  
برای من و شقایق گرفت

خجالت می کشیدم یه پشمک دستم باشه و ازش گاز بگیرم اما چیزی نگفتم و برداشتم

♥رمان دختر خون بس♥ [08.10.18 17:58]

پارت ۱۸۴

هوا کم کم داشت تاریک می شد. کیارش تا یه رستوران همون نزدیکی ما رو پیاده برد من که زیاد مشکل نداشتم اما  
برای شقایق خیلی سخت بود با اون کفش ها این همه راه رو پیاده بره

همش اعتراض میکرد که نمیخوام نمی تونم خسته شدم پاهام ماشین بگیریم اما کیارش اصلا توجهی نمی کرد تا دم  
رستوران به زور خودش رو رسوند دیگه اشکش داشت در می اومد

یه میز رو انتخاب کردیم و نشستیم شقایق اخم کرد و نشست همش پاهاش رو ماساژ میداد

کیارش: از این به بعد متوجه باشین با من میایین بیرون عین این که میخواین برین مهمونی تیپ نزنین اسپرت یا ساده رو بیشتر می پسندم تا این همه تجملات در دسر ساز

بعد گفتن حرفش گارسون رو صدا کرد همه سفارش دادیم و بعد صرف شام میخواستیم بریم خونه از رستوران زدیم بیرون

شقایق: خب کیارش من برم دیگه یه ماشین برام میگیری

کیارش: صدبار تا الان گفتم خوشم نیاد شب ها تنها جایی بری چه با ماشین چه تاکسی چه آژانس مثل این که هنوز . متوجه نشدی

شقایق: خب همیشه که بیام خونه شما

کیارش: امشب رو استثنانن تشریف بیار چون منم حوصله ندارم این موقع شب برم برسونمت فردا با هم میریم شرکت

اخ که زورم می اومد اما چیزی هم نمی تونستم بگم کیارش یه ماشین گرفت و رفتیم خونه

همین که وارد شدیم شقایق کفش هاش رو پرت کرد و لنگون لنگون خودش رو به راحتی رسوند و روش نشست و با پاهاش ور رفت کیارشم رو مبل کنار تلوزیون نشست و کنترل تلوزیون رو برداشت

منم رفتم تو اتاق و لباسام رو با یه تیشرت وشلوار ورزشی دخترونه عوض کردم چند مدل از این لباس های راحتی رو کیارش برام خریده بود

بهم گفته بود دوس داره تو خونه همیشه لباس های دخترونه و نانااز بپوشم یه عالمه هم از شلوارک های رنگی و این جور لباس ها و تیشرت های عروسکی برام خریده بود

موهامم از وسط فرق کردم و نصفش رو باگیره های صورتی یه طرف بستم نصف دیگشم یه طرف خرگوشی خودمون البته پایین بستم

یه شلوار و پیرهن ساده و قهوه ای که زیاد دوس نداشتمش رو هم برداشتم و برای شقایق بردم وقتی وارد سالن شدم شقایق یه جواری نگام می کرد لبخند زدم و لباس ها رو سمتش گرفتم

فکر کردم شاید با اون لباس ها راحت نباشی نتونی راحت بخوابی\_

شقایق: نه عزیزم من با این لباس ها راحتم موقعه خواب هم درشون میارم تا راحت بخوابم بدون لباس

دختری انتر ببین برا من چه کلاسیم میزاره بدون لباس میخوابه چندش لبخند زدم و لباس ها رو بردم تو اتاق گذاشتم لیاقت نداشت

رفتم تو آشپز خونه چایی دم کردم همون شکلات ها رو که باکیارش گرفته بودیمم همه رو برداشتم بردم رو میز گذاشتم

♥رمان دختر خون بس♥, [08.10.18 18:00]

♥♥ شرمند به خاطر بدقولیم ولی چند وقت گرفتارم شاید دیر به دیر پارت گذاشتم ازم ناراحت نشین

♥رمان دختر خون بس♥, [11.10.18 23:05]

پارت ۱۸۵

کیارش چشمک زد و بعد یه تیکه از کاکانو رو تو دهنش گذاشت شقایق دست دست می کرد حس میکردم یه چی میخواد بگه

حتی حدسم زده بودم چی میخواد بگه اما کور خونده بزارمش تا به این خواستش برسه اون الان تو خونه ما مهمونه

برگشتم سمتش و سوالی نگاش کردم لبخند زد و نشست کنارم منم به چایی گذاشتم جلوش و یه لبخند مثلا مهربون زدم

همون مشغول تماشای فیلم شدیم. اما رفتار شقایق از دور معلوم بود میخواد یه چیزی بگه همش میرفت جلو و می اومد عقب اصلا سر جاش نمی نشست و همش وول میخورد

کیارش حواسش اصلا نبود غرق فیلم شده بود منم اصلا توجه ای نمی کردم تا خودش حرف بزنه من و کیارش بغل هم نشسته بودیم

همیشه وقتی داشتیم چی میخوریم اگه اون بر میداشت یه تیکه به من میداد و منم به اون میداد کیارش هر وقت کاکانو یا شکلات بر میداشت یه تیکش رو سمت دهنم میگرفت منم گاز میزد

چندبار خواستم به کیارش بگم این کار رو نکنه چون شقایق نشسته و تو ذهنش فکری میکنه اما پشیمون شدم میدونستم وقتی بخواد کاری رو بکنه بهش نه بگیم داغ میکنه

بههم نگاه نمی کرد تا بهش اشاره بزنم سمت شقایق منم دیگه تلاشی نکردم چون این کارش رو دوست داشتم و عادت کرده بودم

شقایق دیگه کلافم کرده بود برگشتم سمتش و گفتم خوابت داره عزیزم؟؟

لبخند زد و سرش و پایین انداخت و گفت: با کیارش یه کار خصوصی دارم، کیارش میشه بیایی تو اتاق

کیارش: تو برو من الان میام همین تیکش رو ببینم

شقایق که رفت تو اتاق برگشتم سمت کیارش تا باهاش اتمام حجت کنم اونم بهم نگاه کرد که دستم رو بلند کردم

کیارش یعنی به خداوندی خدا اگه امشب رفتی پیشش بخوابی باور کن اونا میداندازم بیرون تو هم دیگه تو اتاق راه \_  
نمیدم قسم خوردم مطمئن باش انجام میدم

کیارش خندش گرفت دستاش رو بالا برو و گفت: من تسلیم بانو من تسلیم

بعد با خنده بلند شد رفت تو اتاق سراغ شقایق مطمئن بودم شقایق همینو میخواندحسای زانم بهم اینو میگفتن

♥رمان دختر خون بس♥, [14.10.18 22:42]

پارت ۱۸۶

سرم رو بین دستام گرفتم اوف امروز عصبی شدم شدید چه روز مزخرفی بود خدا روزهای بعد دیگه چه جوری باشه  
خودت به خیر بگذرون

یکم دیگه منتظر شدم اما خبری از کیارش نشد همش نفس عمیق می کشیدم وسعی می کردم خون سردی خودم رو حفظ  
کنم

مطمئن بودم اگه تا ده دقیقه دیگه کیارش نیاد یه حالی از دوتا شون میگیرم خوی خبیتم بیدار شده بود از این حال  
ناراضی نبودم چون دیگه دوست نداشتم همیشه من خوب باشم یه وقت هایی هم باید بد بود

اومدم بلند بشم برم سراغشون که کیارش دست رو شونم گذاشت و مجبورم کرد بشینم  
داشت کم کم میزد به سرم\_

کیارش: تازگی بد اخلاق شدی فاطمه همین مونده منو بزنی

عزیزم انتظار کتک خودنم داشته باش اما اینجا نه تو اتاق\_

کیارش: من ترجیح میدم روی کاناپه بخوابم امشب رو ، با دو تازن تو یه خونه تنها بودن انگار تو جهنم با دوتا هوری جهنمی تنهام

!!!کیارررش\_

کیارش: جون کیارررش؟؟

از زور حرص نمی دونستم چیکار کنم زیر لب یه میکشمت زمزمه کردم خیز برداشتم سمتش که از جاش تکون نخورد که هیچ دستاشم باز کرد که برم تو بغلش

بالای سرش دست به سینه و ایستادم و با چشم های ریز شده نگاش میکردم که دستم رو کشید و پرتم کرد تو بغلش

سعی نکردم از بغلش بیام بیرون اما یه گاز نسبتا محکم از بازوش گرفتم

کیارش: اخ باز وحشی شدی عزیزم

حقته حقته الانم ولم کن تا بلایی سرت نیاوردم\_

کیارش: چرا؟؟

جوابش رو ندادم و از بغلش بلند شدم و رفتم تو اتاق رو تخت پشت به دراز کشیدم

♥رمان دختر خون بس♥ [16.10.18 19:33]

پارت ۱۸۷

تو فکر فرو رفته بودم که در اتاق باز شد فهمیدم کیارشه اما از جام تکون نخوردم تخت بالا پایین شد و دست کیارش روی شوئم نشست

برگشتم و سوالی نگاش کردم سرش رو به علامت هیچی تکون داد و دراز کشید چشماش باز بود و یه سقف نگاه می کرد دلم براش ریش شد

خودم رو کشیدم سمتش و سرم رو روی سینهش گذاشتم و دستم رو دورش حلقه کردم دست اونم وار موهام شد و مشغول نوازش شد بعدم موهام رو بوسید

این یعنی هیچ کدوممون از هم دیگه نه دلگیریم نه قهریم با خیال راحت چشمم رو بستم و به خواب فرو رفتم

از خواب که بیدار شدم کیارش نبود وقتی به ساعت نگاه کرده ده و ده دقیقه رو نشون میداد عین جن زده ها از جام پریدم رفتم تو سالن هیچ کس اونجا نبود تو اشپز خونه سرک کشیدم اونجاهم کسی نبود

اتاقی که به شقایق داده بودمم تمیز و مرتب و خالی بود پس هردوشون باهم رفتن. بیخیال برگشتم تو اتاق وقتی وارد سرویس شدم به آینه یه یادداشت چسپونده بودن

سلام بانو چه عجب بیدار شدی !! عزیزم دیشب نه من ساعت رو کوک کردم نه توهر دومون خواب موندیم شانس )  
 آوردم شقایق بود وگرنه منم تا الان کنارت خواب بودم وقتی هم بیدار شدم دلم نیوند بیدارت کنم  
 خانومم دیشب خواب ماهی هی میدیدم امروز از همین الان هوس ماهی کردم  
 ( دوست دارم به فکرتم به فکرم باش )

یه شکمو زیر لب بهش گفتم در همه حال به فکر شکمشه یهو یادم افتاد ما که ماهی نداریم

برای احتیاط بازم رفتم تو یخچال رو نگاه کردم بله نداریم حالا چیکار کنم رفتم سراغ گوشی شمارش رو گرفتم

بعد دو سه بوق جواب داد حتی نگذاشت من سلام بکنم

کیارش: عزیزم من یه نیم ساعت دیگه بهت زنگ میزنم

بعدم قطع کرد توجه نکردم رفتم برای خودم چایی دم کنم دلم صبحانه نمیخواست

مشغول خوردن چایی بودم که صدای گوشیم بلند شد به ساعت نگاه کردم بیست و پنج دقیقه گذشت جواب دادم

الو\_

کیارش: سلام بانو شرمنده با چند نفر از همکارام سر یه نقشه بودیم که به مشکل بر خورده بود نمی تونستم جواب بدم  
جانم کاری داشتی ???

( یعنی خوشم میاد اینجوری ازم حساب میبره و ریز به ریز کاراش رو برام شرح میده)

سلام جانم خسته نباشین...کیارش ماهی نداریم متاسفانه\_

کیارش: کارت انصار هست تو کشوی برش دار هرچی لازم داشتی بخر

اول به گوش هام شک کردم یعنی ازم میخواد تنهایی برم خرید اونم کیارش

کیارش من برم خرید تنها؟؟\_

کیارش: مگه مشکلی داره زنگ میزنی آژانس اگر دوست نداری من خودم راننده میفرستم دم در لیست خرید بهش بده  
تا خودش بخره

راننده بفرست بیاد تنهای دلم نمیخواد برم بیرون\_

کیارش: عاشق همین اخلاقم خودم نوکرتم میام دنبالت منتظر باش فعلا

گوشی رو قطع کرد منم با تعجب به گوشیم نگاه میکردم این چرا امروز اینجوری شده

♥رمان دختر خون بس♥, [19.10.18 22:57]

پارت ۱۸۸

ذهنم تا آماده شدم مشغول حرف ها و رفتار کیارش بود منظورش چی بود بهتر صبر کنم بیاد وقتی اومد یه زنگ زد گفت برم پایین منم کیفم و برداشتم و رفتم پایین کیارش رو به روی مجتمع پارک کرده بود

رفتم سوار شدم و نشستم و بهش سلام دادم که اونم با روی باز جوابم رو داد وقتی حرکت کرد منتظر بودم چیزی بگه که از لبخند گوشه لبش معلوم بود یه جای کار بد جور میکنگه کیارش هم میخواد من رو تو خماری بزار

کیارش چی شده امروز یه مدلی هستی وقتی زنگ زد ی حرفای پشت تلفنت میگفتی تنها برم بعد یهو گفتی میایی \_ دنبالم نمی فهمم دلیل رفتارت چیه؟؟

کیارش: فاطمه یادته چند ماه پیش رفتیم یه کافه که دوستانم بودن با خانوماشون؟؟

اره همون روز مزخرف البته همه با خانوماشون نیومده بودن. بعضی ها با دوست دختراشون و معشوقه هاشون \_ اومده بودن

کیارش: حالا هرچی همون روز برای چندمین باز عاشق پوششت شدم بین تمام خانوم ها تو تک بود ساده بی آرایش و با پوشش مناسب

جز من حتی بقیه پسر ها هم شیفته پوشش و رفتار متینت شدن وقتی بچه ها ازت تعریف کردن دلم میخواست کله همشون رو بکنم بعدم تو رو قایم کنم که چشم هیچکس بهت نخور یه حس متفاوت بود

بعد عین بچه های کوچیک به بقیه فخر فروشی کردم از رفتارت اخلاقت همه چی براشون گفتم. باورشون نمیشد علی حتی برگشت بهم گفت زنت فقط ظاهر مناسبی داره وگرنه امکان نداره اخلاقتم عالی باشه گفت سنش کمه این چیز ها حالیش نیست فکر کردن دروغ میکن

روزی نبود تو شرکت باهم جدال نداشته باشیم گذشت امروز خودت زنگ زد ی همه بچه ها بود میدونستم همه چی تموم شده تو خونه هیچ مواد غذایی نداریم به ذهنم رسید این پیشنهاد رو بهت بدم البته مطمئن بودم قبول نمیکنی تو تا حالا اصلا تنهای از خونه نیومدی بیرون الانم برای اولین بار این کار رو نمی کنی اونم خرید خونه بعدم چون همه بچه ها بودن بهشون گفتم گوش کنن زنگ زدم و بهت و تو جواب باب میلم رو دادی

یعنی چی باب میلت؟ \_

کیارش: بشون گفتم خانوم من دوست نداره بدون من بره بیرون و از تنهایی رفتن به جای متنفره گفتن نه زن ها منتظر یه فرصت هستن که یه جوری مردها رو بیچونن و برن خرید و ددر که منم زنگ زدم بهت تا بهشون صابت کنم

با خشم نگاهش می کردم که خندش گرفت و گفت خب چیه منم بدون این که چشم ازش بردارم گفتم: مگه زنت وسیله شرط بندی و تفریح تو و دوستاته اصلا از این کارت خوشم نیومد چرا باید درمورد اخلاق و خلق و خوی من به دوستات بگی آخه

کیارش: جونم جزیه آخه تو نمی دونی خانوم چه حالی داره با زنت پوز همکارها و دوستات رو بمالی به خاک از فردا هم همش تو رو می کوین تو سر. زناشون که خانوم کیارش اله خانوم کیارش بله یعنی ته لذت بود امروز قیافه هاشون رو دیدم زن زلیل های یدبخت. داشتن از حسودی می پوختن

عین این زنایی حسود داشت پرات غیبت. میکرد و از جلز و ولز زدن دوستاش می گفت خندم گرفت از این حالتش

♥رمان دختر خون بس♥ [26.10.18 20:43]

پارت ۱۸۹

چند روزی از اون موقعه گذشته بود منم فصل امتحانام بود وسخت درگیر بودم یک بار هم انقدر غرق درسام بودم که یادم رفت برای شام چیزی درست کنم اصلا از اتاق نیومدم بیرون که خود کیارش اومد تو اتاق

اون موقعه تازه متوجه شدم من هیچی برای شام درست نکردم کیارش انقدر حرصی شده بود طفلک برعکس همون روز خیلی گرسنه و خسته بود اما چیزی بهم نگفت

---

برگم رو دادم به مراقب و از سالن اومد بیرون منتظر شدم دوستام بیان تا باهاشون خداحافظی کنم اینم آخرین امتحان این سال تحصیلی

جز مدیر و معاون مدرسه هیچ کس نمی دونست من متانلم یه چند پارم که کیارش اومد دنیالم دم مدرسه دوستام که ازم پرسیدن کیه گفته بودم نامزد دارم

اونا هم زیاد گیر ندادن و کنجاوی نکردن زیاد با کسی صمیمی نیستم اما رابطه دوستانه ای داریم باهم چادرم رو از تو کولم برداشتم تا سرم کنم الاناست که سرویسم بیاد

دور هم جمع بودیم و بازار بگو بخند و خداحافظی گرم بود با همشون خدا حافظی کردم و از در مدرسه اومدم بیرون ماشین کیارش توجه هم رو جلب کرد نزدیک تر که رفتم رو صندلی جلو شقایق نشسته بود بادم به کل خالی شد

رفتم سمت ماشین سعی می کنم خودم رو عادی نشون بدم رفتم صندلی عقب نشستم و یه آخیش بلند بالا گفتم

کیارش: خسته نباشی آخرین امتحانتم دادی از همین ساعت آزاد شدی چه طور بود حالا؟؟

عالی اما خیلی خستم\_

کیارش: یه جایی میریم که ببینیش خستگت در بره

کجا؟؟\_

! شقایق: سلام عزیزم والا منم نمی دونم فقط میگه یه جایی میبرمتون نمیگه کجا مثلا سوپرایزه

کیارش: مثلا سوپرایز نیست واقعا سوپرایزه اگه ناراضی هستین همین الان پیاده بشین پیاده برین تا خونه هاتون

کیارش بریم تو را خدا چک و چونه نزن فقط سر راه یه کیکی بیسکوییتی برام بگیر که خیلی گرسنمه دارم ضعف \_ میکنم

کیارش: ای به چشم شما چون بخوا خانم محصل

خندیم و به صندلی تکیه دادم و چشمم رو بستم واقعا حس می کردم به باز بزرگ از روی دوشم برداشتن

کیارش دم یه فروشگاه وایتاد و رفت توش وقتی اومد چند تا کیک و شیر کاکالو دستش بود بهم داد تو مسیر مشغول خوردنشون بودم

شقایق خیلی کنجکاو بود بدونه کیارش چی میخواد نشون بده خودش رو به زمین و زمان می زد تا کیارش بهش بگه اما برعکس اون من اصلا کنجکاو نبودم چون میدونستم تا چند لحظه دیگه میفهمم پس چرا خودم رو به آب و آتیش بزنم

♥رمان دختر خون بس♥ [26.10.18 20:48]

پارت ۱۹۰

هنوز به مقصد نرسیده بودیم که که کیارش زد کنار پیادم شد اخماش رفت تو هم زاپاس رو که برداشت فهمیدم پنچر کردیم پیاده شدم و به در تکیه دادم و به کارهای کیارش نگاه می کردم

شقایق پیاده شدو شروع کرد به نق زدن که اینم شناس ما داریم و فلان و بهمان. دیگه طاقتم طاق شد

شقایق تو اصلا از صبوری چیزی نمی فهمی دلیل عجلت چیه هرچی که باشه بلاخره می بینیم پس یکم تحمل داشته \_ پاش

شقایق: وا عزیزم تو چرا. ناراحت میشی من دارم با شوهرم حرف میزنم عجولیم خودش باید تحمل کنه

حرصم گرفته بود همچین میگه شوهرم انگار اومدم شوهرش رو بدوزم جایگاهمون عوض شده خودم خیر ندارم

اخره من و کیارش یه اخلاقی داریم وقتی خسته ایم اصلا حوصله نق نق شنیدن رو نداریم\_

حرفم رو زدم و در ماشین رو باز کردم و نشستم اوف اصلا حوصله ندارم ای کاش می شد می رفتم خونه خیلی خستم بودن شقایق هم برام آزار آورده

فکر کنم کیارشم از دستش کفری شد و برگشت بهش یه چی گفت توجهی نکردم تکیه دادم به صندلی تا کارش تموم بشه

کیارش با دستای کثیف اومد نشست تو ماشین مثل این که آبی چیزی تو ماشین نبود

از تو کولم آب معدنی دست نخوردم رو در آوردم و دادم به کیارش رفت تا دستاش رو بشوره شقایق هم یه نگاه چپ بهم انداخت و پیاده شد رفت کنار کیارش

سعی کردم بی توجه باشم سوار شدن و حرکت کردیم وقتی ماشین توقف کرد فهمیدم رشیدیم چشمام رو باز کردم پیاده شدم و به دور و برم نگاه کردم

با دیدن سه تا در حیاط و دیوار های هم رنگ و هم شکل فهمیدم کجا اومدیم پس سوپرایزش همین بود

رفتم تو خاطرات یاد اون روزی افتادم که با پدرش بحث می کرد که نمیخوام خونم رو درست کنم وقتی به پدرش گفت دلم نمی خواد این دختر رو خانوم اون خونه کنم اونم تو جمع این حرف رو زد اومد تو ذهنم چقدر احساس حقارت کردم اون روز

الان پس چرا منو آورد اینجا شقایق و کیارس رفتن سکت در خونه. اما من همون جا کنار ماشین وایستادم کیارش راه رفته رو برگشت

کیارش: چرا نمیایی فاطمه

ناخداگاه از دهنم پرید

یادته به خانوادت گفته بودی حاضر نیستی منو بیاری تو این خونه که بشم خانوم همچین خونه ای گفته بودی لیاقت \_  
همچین خونه ای رو ندارم الان چه طور راضی شدی من پام رو بزارم تو این خونه باشکوه

♥رمان دختر خون بس♥, [08.11.18 23:01]

پارت ۱۹۱

دستش از روی بازوم شل شد و با تعجب نگام کرد با بغض به خونه ی جلوم نگاه کردم

کیارش: یعنی نمیخوای بریم تو؟ آگه نری برمیگردیم من و شقایقم نمیریم

داشت تحدیم میکرد دلم سوخت برای شقایق با این شوق و ذوق اومده پس سرم رو انداختم و جلوتر از اون رفتم سمت  
خونه

کیارش در رو باز کرد و من و شقایق رفتیم تو یه حیاط بود که دو طرفش باغچه بود اما از ظاهر باغچه معلوم بود تازه  
درستش کردن رو به رو ساختمون بود

رفتیم تو یه خونه دوبلکس شیک و خیلی فشننگ فوق لعاده بود ترتیمز فقط باید پرش می کردیم شقایق رفت بالا اما  
من همون وسط خونه و ایستاده بود

میخوای من و شقایق هر دونفرمون تو این خونه باهم زندگی کنیم!؟\_

کیارش:اره دیگه نمیشه که یه زنم یه طرف شهر باشه یکی یه طرف

میخواستم جواب بدم که شقایق بدو بدو او مد پایین و شروع کرد به حرف زدن و تعریف از خونه بعد به عالمه حرف برگشت از من در مورد خونه نظر پرسید این بهترین موقعه بود که حرفم بزنم

خونه ای قشنگیه مبارکت باشه عزیزم\_

یعنی قشنگ تعجب او وکیارش رو می تونستم ببینم خیلی جالب شده بودن دوتاشون اما من که جدی گفتم

کیارش: هیچ میفهمی چی میگی فاطمه نشنیدی گفتم این خونه رو زود آماده کردم که اینجا زندگی کنیم

زندگی کنید نه کنیم من صدتا مثل این خونه لوکس و قشنگ و بزرگ رو با همون آپارتمان نقلیم عوض نمی کنم\_

تو هم اگه مخالفی مشکل خودته من خونم رو عوض نمی کنم

کیارش: اه مگه دسته توه اگه من بخوام دوتاتون مجبورین بگین چشم نه چیز دیگه ای

هرچیز دیگه ای که بخوای و بگی من میگم چشم اما این یکی نه\_

شقایق: خب اگه اون خونه رو دوست داری میتونی هیچ چیزیش رو عوض نکنی و همونجور برای خودت نگهش داری اما باید اینجا زندگی کنیم

باید برای من تو این خونه وجود نداره من تو خونه ی خودم راحت ترم دُنزدیک به دوسال از ندگیم رو تو همون \_  
خونه گذروندم از این به بعدم همین کار رو میکنم

بی توجه به اونا رفتم سمت در سالن تا ازش پیام بیرون خونه عالی بود و هرکس آرزوی داشتن همچین خونه لی رو داشت اما من نمی تونم

♥رمان دختر خون بس♥, [09.11.18 21:48]

پارت ۱۹۲

اگه بگم دلم برای داشتن این خونه نمی سوخت دروغ گفتم اما کاری نمیشه کردش نمی تونم من همین جوری دوست ندارم شقایق رو ببینم چه برسه به این که باهاش زندگی کنم هر روز هر شب اونا کنار شوهرم ببینم دلبریهاش رو تحمل کنم نه. این یکی دیگه نه از پیشش بر نمیام نمی تونم

رفتم کنار ماشین و ایستادم کمی بعد شقایق و کیارش با اخم های تو هم اومد دزد گیر رو زد منم بلافاصله عقب سوار شدم

از قیافه دوتاشون معلوم بود عصبی ان اما تعجب کردم شقایق ورا عصبی اون که بی شک مطمئنم از خوشحالی داره بال در میاره

منم چیزی نگفتم شقایق رو رسوندیم دم در وقتی وارد خونشون شد کیارش با غضب از تو شیشه نگاه کرد

کیارش: بیا جلو بشین

مطمئن بودم اگه حرفی بزنم یا مخالفتی کنم همین جا چالم میکنه پس بی حرف پیاده شدم و رفتم جلو نشستم

هر لحظه منتظر یه تو دهنی بودم که از سمت کیارش بهم بخوره بس که عصبی بود و تند میرفت موندم این که مشکلی نیست چرا انقدر عصبیه اون که در هر صورت با زن هاش زندگی میکنه چه باهم چه جدا

همه این حرف ها رو تو دلم می گفتم چون جرعت نداشتم به زبون بیارمشون بس که عین چی ازش می ترسیدم دم در که رسیدیم ماشین رو همون جا پارک کرد و نبرد تو و پیاده شد

قبل این که چیزی پارم کنه منم پیاده شدم و عین جوجه پشت سرش رفتم تو مطمئن بودم یه جنگ و عصاب خوردکنی بزرگ توی خونه در پیش داریم دعوا های من و کیارش هم که حرفی برای گفتن نمیزارن

وقتی وارد خونه شدیم کیارش یه راست رفت تو سالن پذیرای و رو یه مبل نشست سرش رو بین دستاش گرفت آرام آرام رفت سمت اتاق وقتی وارد شدم یه نفس راحت کشیدم چادر مانتوم و شلوار مدرسه رو در آوردم و رو تخت نشستم جرعت بیرون رفتن نداشتم از رو به رو شدن با کیارش می ترسیدم خیلی

یه عالمه با خودم کلنجار رفتم آخر سرم بلند شدم رفتم بیرون آرام بدون سر و صدا رفتم تو آشپز خونه که برای افطاری چیزی درست کنم

داشتم کارهام رو می کردم و هم برای افطاری هم برای شام غذا درست کنم من که امروز رو روزه نگرفته بودم اما مطمئنم کیارش خیلی گرسنس چون سحر دوتامون خواب موندیم اما کیارش گفت روزم رو میگیرم وقتی برگشتم کیارش تو درگاه دست به سینه به دیوار تکیه داده بود یا خدا این چرا اینجوری نگاه میکنن

♥رمان دختر خون بس♥, [09.11.18 21:48]

پارت ۱۹۳

کیارش: دوساعته دارم با خودم کلنجار می رم که نیام بلایی سرت نیارم اما همیشه که همیشه انقدر عصبی هستم که با کیارش یک سال پیش هیچ فرقی نمی کنم

! دلیلی نداره الکی عصبی باشی\_

کیارش: الکی؟ ها؟ با تو ام الکی عصبیم؟

خب اره برای تو چه فرقی میکنه زنا با هم تو یه خونه باشن یا جدا از هم از قدیم گفتن دوری و دوستی\_

کیارش: اخه احمق مگه میشه من شب در میون تو رو تو این خونه تنها بزارم و برم اون سر شهر یا اونا تو اون خونه درن دشت تنها بزارم بیام اینجا پیش تو اگه یه شب یه یه بلایی سر یکدومتون بیاد منم نباشم چه غلطی میخواین بکنین؟

شقایق که بغل گوشش خونه اردلان و کیارس هست هیچ نگرانی بابتش نداره منم به شب های که تنهام میزاشتی و \_ میرفتی پی خوش گذرونیات عادت کردم هر دردی هم که داشت باشم تحمل می کنم تا روز بشه ، نگران من نباش خودم قبول نکردم پس خودمم از پیشش بر میام

کیارش با پوز خند به سر تا پام نگاه کرد وگفت:اون وقت کی بود که از تنهایی و تاریکی می ترسید

رفتم جلوش و رو به روش ایستادم : تو این یک سال خورده ای شب های زیادی در صورتی که می دونستی می ترسم تنهام گذاشتی و رفتی که بود صبح میرفتی دو شب بعد می اومدی الان نگران منی؟ نگو که خندم میگیری

از کنارش گذشتم و رفتم تو اتاق که صدای دادش رو شنیدم

کیارش: من به این چیزها کاری ندارم برای رفتن به اون خونه باید آماده باشی

منم عین خودش داد زدم و گفتم نمیام که چند لحظه بعد در با صدای بدی باز شد و میرغضب وارد شد

کیارش: باز چه زری زدی مگه نمی فهمی چی میگم چه بخوای چه نخوای باید بیای شیرفهم شد

من: نه نشد

به سمتم یورش آورد از جام تکون نخوردم که موهام رو از پشت توی مشتش گرفت و سرم رو کشید بالا فکمم بین انگشتای دست راستش گرفت

کیارش: دلت خیلی میخواد یه فص کتک بخوری نه؟؟

من: موهام رو ول کن مردونگیت رو با زورت نشون نده اگه بلدی مثل آدم حرف بزن

♥رمان دختر خون بس♥, [09.11.18 21:48]

پارت ۱۹۴

با صورت پرتم کرد روی تخت موهام رو که کشیده بود انگار موهام کنده شده بود مغزم داشت درد میکرد زیر لب بهش گفتم پسری نفهم که از بد شانسیم شنید و بلند داد زد که چی گفتی دوباره به سمتم یورش آورد که رو تخت خودم رو کشیدم بالا

فکم رو باز بین دستش گرفت و از لای دندوناش گفت: حفته چنان بکوبم تو دهنه که یه دندون نمونه برات

چیزی نگفتم یعنی جلوی خودم رو گرفتم که چیزی نگم چون مطمئنا به ضرر خودم بود کیارش وقتی عصبی بشه دهنش زو باز میکنه و هرچی ازش بیرون بیاد رو به زبون میاره یا حتی به قول خودش میتونه دندون هام رو تو دهنم خورد کنه

وقتی سکوتم رو دید ولم کرد و پشتنش رو بهم کرد

کیارش: من که بهت گفته بودم که دوست ندارم بین یکیدومتون فرق بزارم پس چرا داری آزارم میدی

بغضم گرفته بود با بغض گفتم : به خدا نمی خوام اذیتت کنم میدونم تو نمیخوای بینمون فرق بزاری اما من نمی تونم

کیارش: خب چرا دلیل مخالفت هات چی چرا نمیخوای بیایی تو اون خونه بخاطره حرفی که من یک سال پیش به بابام گفتم تو میخوای انقدر آزارم بدی بابا اون حرف مال وقتی بود که من باهات بد بودم نه الان

میدون به خدا میدونم اما نمی تونم همیشه\_

کیارش: خب چرا برای چی؟؟

به خاطر شقایق\_

کیارش: چی شقایق؟؟ تو و شقایق که باهم خوبین

وقتی تو یه خونه هر شب هر روز همو ببینیم با هم بد می شیم وقتی دعوا کنیم بحث کنیم بعد با هم بد می شیم\_

کیارش: من نمیزارم اصلا تو آدمی نیستی که با کسی بد بشی و این کارها رو بکنی شقایق هم جرعت همچین کاری رو نداره

چرا! چون همیشه توسری خور بودم بهم نمیخوره اما بد میشم جوری که یه روز خوش برای تو اون نمیزارم مطمئن \_ باش

کیارش: چرا فاطمه من از تو انتظار همچین رفتاری رو ندارم انتظار ندارم با یکی انقدر بد باشی و چشمات پر کینه باشه

ازم چه منتظاری داری با کسی که زندگیم رو خراب کرداومده رو زندگی من داره زندگیش رو میسازه خوب باشم\_

♥رمان دختر خون بس♥, [24.11.18 21:47]

پارت ۱۹۵

فکر کنم حرفم برایش کافی بود چون چیزی نگفت و کنارم رو تخت نشست و سرش رو بین دستاش گرفت

کیارش: توی عمرم به این اندازه از کاری که کردم پشیمون نشده بودم ای کاش می شد برگشت به عقب

دیگه چیزی رو همیشه عوض کرد باید تا تهش بری\_

کیارش: منم دارم همین کارو میکنم تا...تا دو سه هفته دیگه روز دوم سوم عید عروسیمه

حس کردم تو قلبم تیر کشید بعد این همه وقت وای دوباره یکی از همون درد های دل خراش اما حرفی نداشتم برای گفتن اشکام ریخت حتی دل نگاه کردن به کیارش رو نداشتم

...یعنی تا کمتر از دوماه دیگه باید تو رو با شقایق رسماً شریک بشم یعنی...

دیگه تحمل نداشتم از اتاق زدم بیرون و رفتم تو تراس در رو هم پشت سرم بستم و روی زمین نشستم زار زار گریه می کردم درد داشت خیلی هم درد داشت این وضعیت

شوهرت خیر عروسیش رو بهت بده و تو نتونی هیچ کاری بکنی چه حال بدیه

چند ساعت همون جا نشسته بودم حتی دلم نمیخواست از جام تکون بخورم. دلم میخواست کیارش بیاد بگه فاطمه شوخی کردم اصلاً قرار نیست عروسی کنم بگه اینا همه سر کاری بود اما چه خیال خامی باید تا آخر عمر این وضعیت رو تحمل کنم. ای خدا

آخه خداجون حکمتت تو این کار چیه چرا باید یهو از اون زندگی راحت و آسوده منو بکشی تو همچین زندگی ای اونم یهویی

اشکام قطر قطر میریخت انگار قرار نبود تموم بشه دلم آرام نمیگرفت هوا داشت تاریک می شد دلم نمیخواست برم تو خونه یا شایدم دلم میخواست کیارش بیاد پیشم تا آرامم کنه الان فقط نیاز به یه آرامش داشتم فقط آرامش

چند دقیقه از آرزوم نگذشته بود که کیارش اومد کنارم نشست و بعد یهو منو کشید تو بغلش منم از خدا خواسته. دنبال پناهی بودم برای خالی کردن عقده هام که پیدا کردم

گریه کردم اشک ریختم گلگی کردم اون فقط سکوت کرد و نوازشم کرد و هیچی نگفت

وقتی آروم شدم کیارش دستم و گرفت و رفتیم تو هیچ کدوم حرف نمیزدیم

تا این که آخر شب کیارش اومد پیشم یه عالمه بهم قول های رنگا رنگ داد و دلداریم داد و حتی از علاقتش که الان بهم پیدا کرده بهم گفت

یه جورایی میخواست خرم کنه که موفق هم بود حرفاش رو باور کردم البته چاره ای جز این نداشتم

آخرشم منو تو بغلش گرفت و انقدر زیر گوشم حرف زد و موهام رو تاز کرد و حرفای جور واجور بهم گفت تا که خوابم برد

♥رمان دختر خون بس♥, [29.11.18 20:03]

پارت ۱۹۶

هفته دیگه عروسی کیارش و شقایقه حالم اصلا قابل گفتن نبود همش بغض داشتم و ناراحت بودم کاری هم از دستم بر نمیاد و نمی تونم کاری بکنم

اما بیشتر از خودم برای کیارش غصه میخورم همش تو خودش میریزه یه گوشه می شینه و غرق فکر میشه میدونم الان خیلی عذاب وجدان داره میدونم پیشمونه انگار از روی عصبانیت یا شایدم لجبازی این کار رو کرده و الان پیشمونه اما چاره ای نیست همیشه کاریش کرد

رفتارش نسبت به شقایق خیلی سرده حتی چند بار من از رفتاری که با شقایق داره کفری شدم همش اون رو جلوی من یا بقیه کنف میکنه هرچی هم که ما باهاش حرف میزدیم گوشش بدهکار نیست

ولی خوش به حال شقایق بیخیال دنیا است انگار نه انگار کیارش همش بهش گیر می‌ده و اذیتش میکنه اصلا برایش مهم نیست خیلی شاد و شنگول تمام خرید هاش رو میکرد و حتی عکس لباس عروسی رو که گرفته بود رو به من نشون داد و همش ازش تعریف می‌کرد

حرصم می‌گرفت اما چیزی نمی‌گفتم و باهاش طوری رفتار می‌کردم که ناراحت نشه لباسش قشنگ بود جالبش این جاست که برای من و خودش تو یه ارایشگاه وقت گرفته اون میخواد من و خودش بهم نزدیک بشیم دلش رو نمی‌دونم اما منم موافقم همیشه که زندگی رو برای خودمون تلخ کنیم

حالا که تقدیر هامون به هم گره خورده بهتره همه باهم بسازیم و زندگی کنیم حال روز زندگیمون از این بدتر نباید بشه

من هنوز لباس نخریده بودم با کیارش قرار گذاشتیم شب بریم خرید من خرید تو شب رو بیشتر دوست دارم انقدر کیارش رو پاساژ به پاساژ گردوندم که کم کم دود از کلش داشت میزد بیرون

بعد دیگه منو برد تو یه مزون بزرگ و گفت اول آخر باید از همین جا بخرم اونجا هم فقط لباس های عروس و عقدکون و نامزدی بود وقتی مشکلم رو به خانومه گفتم که هیچ کدوم به دلم ننشسته و یه مدل قشنگ که هم حجابی باشه هم خاص اونم ما رو راهنمایی کرد طبقه بالا اونجا چندتا لباس تن مانکن بودن که واقعا عالی بودن ترکیبی از دو رنگ بودن یکی قرمز سوخته و مشکی بود یکی آبی تیروروشن بود و یکی نیابتی رنگ بود که حاشیه ها و پاپیونش رنگشون باهاش کمی فرق می‌کرد و تیر تر بود یه جورایی که خیلی خاص و بی نظیر بود فرقی بین اون دوتا دامن بلندش بود جالب این بود آستین هم داشت هم من هم کیارش چشممون اونا گرفت

وقتی که پرو کردم یکم گشاد میزد به تنم که خانمه گفت برام یکم تنگش میکنه اون بردن تا تنگش کنن

من و کیارش یکم معطل شدیم وقتی رفتیم حسابش کنیم. زمانی که مبلغش رو دیدم مغزم سوت کشید اومدم بگم پشمون شدم که کیارش ویشگونم گرفت و حساب کرد اخ زورم اومد

بعد رفتیم یه کفش عروسی ناز کرم رنگ به سلیقه کیارش گرفتیم یه کیف دستی سفید نگین کاری شده از عروسیم داشتیم یه روسری حریر هم گرفتیم چیز دیگه ای هم لازم نداشتیم با هم رفتیم پیترزا خوردیم بعدم رفتیم خونه

همون تو که کيارش گفت تا روز عروسی نمی خواستم لباسم رو کسی ببینه

♥رمان دختر خون بس♥ [05.12.18 23:00]

پارت ۱۹۷

با صدای آرایشگر که گفت تموم شد چشمم رو آروم باز کردم یاد روز عروسیم افتادم اون روز ماتم زده بودم که قراره با این مرد ازدواج کنم امروز ماتم زدم که قراره مرد من با یکی دیگه ازدواج کنه

به آینه نگاه کردم خوب بود خوشم اومد یه پیشونی بند طلا داشتم که به پیشونیم بسته بودم و آرایشگر هم روسری حیرم رو مدل دار رو سرم بسته بودش هم با حجاب بود هم زیبا

کار من تموم شده بود اما کار شقایق هنوز نه اونا برده بودن تو یه اتاق دیگه با این که دیشب صبح یه دل سیر اشک ریختم تا الان خودم رو کنترل کنم اما نمی شد بغض تو گلویم همونجا گیر کرده بود

وقتی به گوشیم پیام اومد برش داشتم کيارش گفته بود تو راه داره میاد دنبالمون دلم پر بود چشم دیدن شقایق رو نداشتم اصلا تحمل کنارش بودن رو نداشتم منتظر کيارش بودم شقایق هم آماده بود اما بیرون نرفتم چون مطمئنم امروز نمی تونم جلوی زبونم رو بگیرم اما متاسفانه خودش اومد سراغم در اروم باز شد و سر شقایق اومد تو بعد تمام بدنش ، خوشگل شده بود موهای طلایی بهش میومد و چهرش رو تغییر داده بود ولی انگار نمی دونست که کيارش از رنگ روشن مو خوشش نمیاد

شقایق: خوب شدم؟؟

کيارش از موهای رنگ روشن خوشش نمیاد مگه نمی دونستی؟ \_

شقایق: اوووف تو چقدر مقرراتی هستی آگه دست کیارش باشه که اصلا آرایش هم نکنیم و لباس های یقه اسکی بپوشیم این جووری هم که همیشه کنار اومد

اما من کنار میام\_

حرفم انگاری قانعش کرد چون ساکت شد و چیزی نگفت خودم رو مشغول وسایل رو میز کردم یکی وارد شده و خطاب به شقایق گفت: عروس خانم آقاتون اومد

آتیش گرفتم میخواستم داد بزنم فریاد بزنم که اون آقای منه شوهر منه اما صدایی ازم بالا نیومد جز این که دست و پام بیشتر از حد میلرزید بغض بزرگتر شد و تو چشمم اشک جمع شد اما شقایق با ذوق شروع کرد با کمک آرایشگر شنلش رو درست کرد تا آماده بشه

میخواستم برم تو ماشین جلوتر از اونا بشیم که شقایق دم در سالن بیرونی صدام زد ازم خواست گه با دوربین ازشون فیلم و عکس بگیر دیگه تحملم رو از دست دادم و منفجر شدم

هرکسی دیگه جز تو می بود روی اینو نداشت که تو چشمایی من نگاه کنه زندگی من رو نابود کردی آرزو هام رو \_ کشتی دلیل نابودی نطفه تو شکمم بودی بعد تو با این وقاعت تو چشمایی من نگاه میکنی و ازم میخوای از لحظه عاشقانه تو وشوهر خودم فیلم بگیر هرچی دارم خودم رو بیخیال نشون میدم تو بیشتر میخوای زجرم بدی . تو دیگه کی هستی

برگشتم و بدون توجه به کیارش رفتم تو ماشین همش نفس عمیق می کشیدم که اروم بشم شقایق کیارش داشتن حرف میزدن یا بحث می کردن دیگه برام مهم هم نبود که من باعث دعواشون شدم یا نه اما واقعا عصابم خورد شده بود دستام یخ زده بود و هنوزم از شدت عصبانیت دست و پام می لرزید

دوتاشون اومدن سوار شد کیارش به شدت عصبانی بود و از اخماش معلوم بود کسی چیزی بگه طرف رو آسفالت می کنه شقایق هم که معلوم نبود توجهی نکردم و انگار که من سوار نیستم کیارش تخته گاز رفت

عروسی تو خونه پدر کيارش بود همين كه ماشين وايستاد من پياده شدم جمعيت زيادي با اسفند و دست زدن و خوشحالي داشتن مي اومد سمتشون. من از بين درخت ها گذشتم و ميون بر زدم حياط پر بود از مرد اما بي توجه بهشون رفتم تو سالن توي سالن هم كم و بيش زن بودن من فقط يه چادر داشتم اونم بردم توي طبقه بالا روی جا لباسی كه تو سالن بود گذاشتم و با تاخير رفتم پايين

سالن پر شده بود از زن و مرد اونا تا حالا من رو ندیده بود تك و توک اگه من رو ميشناختن در بينشون خيلي معذب بودن به خصوص كه بعضی هابا چشم و ابرو دست من رو به هم ديگه نشون ميدان

دنبال آشنا می گشتم كه برم كنارش تا اين كه اردلان رو ديدم كه با چند نفر حرف كيزد ميخواستم برم پيشش كه پشيمون شدم فرشته ايدا كه اصلا نبودن كيميا وكتايون هم دو رو بر برادر و عروس جديدشون می گشتن

تو بين جمعيت سر گردون بودم كه چشمم به كيارش افتاد كه تو جاگاه عروس داماد نشسته بود و من رو نگاه كي كرد وقتي نگاهم رو ديد بهم اشاره كرد كه برم پيشش اما من خودم رو بخيال نسون دادم و رفتم رو صندلی کنار ديوار بغل يه ميزه گرد نصفه كه به ديوار چسبيده بود نشستم رو به روی كيارش

♥رمان دختر خون بس♥, [14.12.18 17:27]

پارت ۱۹۸

هركاري می كردم كه فكرم رو مشغول كنم نمی شد كه نمی شد از يه طرفم نگاه خيره كيارش هم دست بردار نبود از يه طرفم نگاه فاميل هاشون حال من تو اون وضعيت حال يه بچه يتيم بود كه بين يه جمعيت بی كس و تنها بود و سهمش ...از بقيه فقط نگاه های ترحم با و غمگين

تو خودم بودم كه اردلان اومد كنارم نشست برادر عزيزم اين چند وقته خيلي تلاش كرد كه كيارش رو منصرف كنه خيلي باهم هم دردی كرد و پشتم بود حتی چند بار ميخواست به خانوادم خير بده اما با قسم و ايه منصرفش كردم غمگين نگاه كردم كه لبخند زد

اردلان: خواهری ميخواي بریم؟؟

كجا بریم؟؟\_

اردلان: يه جا كه حالت خوب بشه اينا رو فراموش كني بعدشم يه شب خواهر برادری داشته باشيم هوم؟

...کیارش شاید نخواد من\_

اردلان: کیارش غلط میکنه رو حرف من حرف بزنه بشینی اینجا که اونا رو ببینی و اذیت بشیی

... همیشه اردلان الان اگه برم همه\_

اردلان: الان اگه بمونی رقص دو نفرشون رو می بینی بوسه های عاشقانشون رو می بینی کیک و عسل به دهن هم گذاشتنشون رو می بینی عروس کشونشون رو می بینی بعدشم باید در خونشون بذاریشون و خودت تک و تنها برگردی خونت انتخاب با خودته بمون و آزار ببین بیا و فکر رو آزاد کن

باشه اما بهش بگو بعد بریم\_

اردلان: برارش پیام می فرستم بعد که رفتیم که دنبالت نگرده

وقتی بلند شدم که برم چادرم رو بردارم فرشته با چادرم اومد پیشم تا دم در اومد اما وقتی میخواست خداحافظی کنه نذاشتم و ازش خواستم اونم باهامون بیاد اول قبول نکرد اما وقتی اردلان بهش گفت رفت تا آماده بشه و بیاد

یه مانتو رو لباسش پوشید و روسریش رو سرش کرد و اومد

سر راه رفتیم خونشون و دوتامون لباس هامون رو عوض کردیم و منم یکی از لباس های اونا پوشیدیم و برگشتیم تو ماشین اول رفتیم سینما و یه فیلم بانمک خنده دار گذاشته بود نگاه کردیم بس خندیدیم اشک تو چشمم جمع شد بعد فیلم رفتیم شهر بازی انواع و اقسام وسایل بازی رو سوار شدیم واقعا کنار این زن و شوهر دیونه به آدمش خوش می گذشت ساعت از نیمه شب هم گذشته بود هر سه نفرمون از گرسنگی نا نداشتیم سوار ماشین شدیم و تو شهر انقدر گشتیم تا یه پیتزای باز پیدا کردیم

از شهر داشتیم خارج می شدیم برام سوال پیش اومده بود که کجا می ریم یه جا بود که انواع و اقسام ماشین مدل بالا کنار هم پارک بودن وقتی پیاده شدیم و یه بقیه معرفی شدیم فهمیدم اینجا کورس ماشین سواریه کیارش چندباری بهم گفته بود میارتم اما هیچ وقت پیش نیومده بود

وقتی اردلان بهم پیشنهاد کرد بشینم پیشش تا رانندگی کنیم و بریم جرعت نکردم و گفتم من همینجا منتظر می مونم به رانندگی اردلان اعتباری نیست فرشته و اردلان نشستن و کنارسه چهارتا ماشین دیگه قرار گرفتن وای خدا من جای اونا استرس داشتم وقتی ماشین ها حرکت کردن همه جا رو دود گرفت این کارهاشون خطر ناک بود

بقیه بچه ها بیخیال و سرخوش بودن اما من خیلی استرس داشتم که همشون سر به سرم میزاشتن خیلی خوب بود که انقدر زود باهم اوخت شدیم

شب خوبی بود که البته اردلان سوم شده بود با بقیه خداحافظی کردیم و برگشتیم بریم تا برگشتیم خونه ساعت از چهار هم گذشته بود اردلان و فرشته اول اسرار کردن برم پیششون اما بعد دیدم مایل نیستم منو دم در خونه پیاده کردن لباس هام رو از تو ماشین برداشتم و ازشون خداحافظی کردم و رفتم تو. وقتی وارد خونه شدم دوباره غم و غصه هام یادم اومد لباس هام رو بردم تو اتاق و خودم رو پرت کردم رو تخت یهو به سرم زد برم سراغ کمد

در کمد رو باز کردم و لباس عروس خودم و در آوردم در مقایسه با لباس عروس شقایق لباسم خیلی فشننگ تر بود اما روز عروسی چقدر ازش بدم می اومد لباس هام رو در آوردم و لباس رو پوشیدم موهام رو باز کردم تو آینه به خودم نگاه کردم

با لباس از پشت خودم رو پرت کردم رو تخت و غرق خاطرات شدم انقدر به عرچسی خودم و روز های اول زندگی مشترکمون فکر کردم که کم کم چشمام سنگین شده

♥رمان دختر خون بس♥, [20.12.18 13:47]

پارت ۱۹۹

وقتی بیدار شدم حس کردم کسی کنارمه تا موقعیتم رو درک کردم و یادم اومد من خونه تنهام سری برگشتم کیارش کنارم بود و به سقف خیره شده بود با تعجب نشستم و نگاه کردم باورم نمی شد کیارش الان اینجا باشه

چشم از سقف برداشتم و نگام کرد منم هنگ فقط نگاه می کردم تا زیونم باز شد  
تو کی اومدی الان باید خونت می بودی پیش تازه عروست\_

کیارش: نیم ساعتی میشه که اومدم تو چرا این لباس رو پوشیدی ؟

کنارش دراز کشیدم و عین خودش به سقف نگاه کردم

دیشب حسودیم شد برای همین پوشیدمش یادمه روز عروسی اصلا به لباس و آرایش و هیچی توجه نکردم انگار برام \_  
! مهم نبود اون شور و شوقی که شقایق داشت رو نداشتم

کیارش: اما من همون حال اون روز ها رو داشتیم انگار این بارم مجبورم کردن این کارو بکنم اصلا دلم نمی خواست تو  
اون مراسم باشم آگه جاش بود فرار می کردم

نگو که همون شب کذایی رو برای شقایق پیاده کردی\_

کیارش: هه نه بابا ، اما دیشب خیلی گریه کردیه شب غمگین شد براش فکر می کرد... اوف

عذابش نده گناه داره اون نباید به اشتباه تو بسوزه و بسازه\_

کیارش: فقط من؟

!! نه پ من\_

کیارش: تفسیر خودت بود

بیا عجب روی داری تو بچه پرو خریزه ای که خودت خوردی پ پای لرزشم بشین و بندی برو منم برای دایره دنبک \_  
می زخم

کیارش: یه دایره نشونت بدم که صدتا از بغلش رد بشه توله

حرکت کرد بگیرتم بلند شدم و از اتاق زدم بیرون دامن لباس بلند بود و اذیتم می کرد دامنش رو تو دستام گرفتم و  
برگشتم دیدم پشت سرم داره میاد همچین با ژست و محکم قدم برمیداشت و لبخند خبیثی رو لبش بود انگار تو می  
دونست اول آخر میگیرتم

الان میدونی حس چی رو دارم ؟ حس آهوی رو دارم که صیاد میخواد شکارش کنه الانم یه جای بن بست گیرش \_  
انداخته

کیارش: آفرین منم تا آهوم رو صید نکنم از اینجا تکون نمی خورم

تو یه حرکت از غفلتم استفاده کرد و گرفتم شروه کرد قلقلک دادتم. انقدر خندیدم که اشکام در اومد وقتی خودشم خسته شد کنارم رو کتاپه نشست و پیشونیش و به پیشونیم چسپوند دوتامون نفس نفس می زدیم چشمامون که به هم خورد انگار دوتامون غرق شدیم تو نگاه هم

کیارش: فاطمه

جانم\_

کیارش: خیلی خیلی زیاد دوست دارم انقدری که فکرشم نمی تونی بکنی

میدونم\_

کیارش: هه ای توله از کجا فهمیدی اون وقت؟

!دیگه دیگه اما همون قدر که تو منو دوست داری صد برابرش من تو رو دوست دارم مرد من\_

یکی از همون لبخند های زیبا و دلفریبش رو زد و لب هاش روی لب هام قرار گرفت از همون بوسه های عاشقانه ای ... که تو تمام رمان ها خونده بودم یه بوسه پر عشق پر محبت پر علاقه

وقتی ازم جدا شد خودم رو پرت کردم تو بغلش دستش رو موهام رفت و شروع کرد نوازش کردن موهام. کی این مرد شد همه ی کسم کی شد همه جونم انقدری عاشقشم که خدا میدونه

!!کیارش\_

!!کیارش: جان دل کیارش فدات بشه کیارش

خیلی خوشحالم که مجبور شدیم باهم ازدواج کنیم خیلی\_

! کیارش: منم همین تو بانوی من

\_\_\_ / \_\_\_ / \_\_\_ چند ماه بعد \_\_\_ / \_\_\_ / \_\_\_

تو این چند ماه ای که گذشت اتفاق بدی نیفتاد کیارش هر روز پشم بود روزهای که باید پیش شقایق می رفت می اومد به من سر میزد و می رفت رفتار های دوتامون خیلی عاشقانه شده بودانگار تازه عروس داماد بودیم این روی کیارش رو اصلا ندیده بود و فکرش رو هم نمی کرد بی پروا قربون صدقم میرفت و و شوخی های خیلی راحتی هم می کرد انگار یه آدم دیگه شده بود

کیارش به شقایق آزادی کامل داده بود اونم خیلی راحت زندگی می کرد تو این چند ماه دوبار با دوستاش رفتن سفر چند روزه ... کیارش هم طوری رفتار می کرد که انگار اصلا برایش مهم نیست منم دخالت نمی کردم. به کیارش هم گفته بودم اگه هر اتفاقی بین اون و شقایق می افتاد برای من تعریف نکنه اونم این کار رو به خوبی می کرد

اصلا حس نمی کردم که هوو دارم فقط شب های که کیارش نبود اذیت می شدم که اونم کیارش قبل رفتن پیش شقایق بهم سر می زد و صبح ها قبل اون که بره شرکتش می اومد پیش من چند ساعت پیش هم بودیم

چندین بار هم باهم رفتیم پیت نیک و گردش و خرید و شهر بازی آخر هفته یه جا می رفتیم. واقعا از زندگیم لذت می بردم

البته در این بین یه بار دیگه هم رفتم خونه پدرم کیارش باهام رفت و سه روزی مونده بعد خودش اومد و ده روز بعدش خودش دوباره اومد دنبالم و سه چهار روز موند و برگشتیم

♥رمان دختر خون بس♥, [20.12.18 13:47]

پارت ۲۰۰

شقایق یه روز اومد پیشم البته کیارش نبود یکم از اخلاق کیارش گلگی کرد و فکر می کرد من باعث این رفتارهای کیارشم کتابون خواهر شوهرم خونه من بود وقتی حرف های شقایق رو شنید اون جبهه گرفت و از من دفاع کرد و اکثر حرفایی که رو دل من سنگینی می کرد و نمی تونستم به شقایق بگم رو گفت اما ماشالله به شقایق که اصلا روش ثابت نمی شد انگار من رفتم با شوهر اون که زن داشته ازدواج کردم

بحث اون دوتا داشت منو اذیت می کرد و عصبانی شدم و به شقایق گفتم من باکار اون کاری ندارم اونم تو زندگی من دخالت نکنه و دست از سر زندگی من برداره اون زندگی خودش رو داره منم زندگی خودم رو

اونم عصبانی گذاشت رفت به شدت عصبانی بود عصر که کیارش اومد نمی خواستم چیزی بهش بگم اما کتابون سیرتا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم خیلی از دست کتابون حرصم گرفت بود دو ساعت با کیارش حرف زدم و راضیش کردم که به شقایق چیزی نگه نمی خواستم به خاطر من ببنشون شکر اب بشه تازه اگه کیارش باهاش دعوا می کرد اون فکر می کرد من بهش گفتم و من مقصرم

\_\_\_\_\_ / \_\_\_\_\_ / \_\_\_\_\_

چند وقتی از اون روز میگذشت حالت های من مشکوک شده بود برای همین یه روز که تنها بودم رفتم آزمایش دادم وقتی جواب آزمایش رو چند روز بعد گرفتم باورم نمی شد از خوشحالی گریه می کردم می خندیدم آرزوی دوباره بچه دار شدن رو داشتم

اول از همه خبر رو به مامانم دادم مامانم راهنمایم کرد چه جوری خبر پدر شدنش رو بهش بدم یکم ترس داشتم از برخورد کیارش اما به کار خودم ادامه دادم دادم خونه رو با شمع تزئین کردم یه کیک سفارش دادم و روش گفتم بنویسن پدر شدنت مبارک عزیزم

همه چیز رو آماده کردم خودم یه دوش گرفتم و یه لباس زیبا پوشیدم به کیارش زنگ زدم و گفتم بیاد خونه پاهاش کار دارم اونم ترسید و سری خودش رو رسوند برق ها رو خاموش کردم و شمع ها رو روشن کردم و خودم وسطشون و ایستادم

کیارش که وارد شد اول هنگ نگام کرد و بعد وارد خونه شد و در رو بست آروم آروم می اومد نزدیک اونم عین من وسط شمع های که عین قلب درستشون کرده بودم و ایستاد و دستام رو گرفت. میز کوچیکی که روش کیک و جواب آزمایش رو گذاشته بود پشت سرم بود

استرس داشتم واقعا از برخورد کیارش می ترسیدم اون گفته بود نمیخواد از من بچه دار بشه نکنه سر حرفش باشه یا بخواد بچه رو سقط کنه ترس یهو ریخت تو دلم اما خون سردی خودم رو حفظ کردم و از رو به روی میز رفتم کنار و میز رو به کیارش نشون دادم و نگاش کردم

آروم آروم رفت کنار میز با تعجب نوشته روی کیک رو خوندم و بعد پرسشی نگام کرد به جواب آزمایش اشاره کردم برش داشت و باز شد جواب آزمایش از دستش افتاد و اومد نزدیک من ترسیده یه قدم رفتم عقب دست هام رو گرفت بین دست هاش و بلندشون کرد هر دو دستم رو پوشید بعد جلوی پام زانو زد و شکمم رو پوشید سرش رو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد دستاش روشکم بود

!! کیارش: قریون دوتاتون برم قول میدم خوشبختتون کنم ... عاشقتم فاطمه

خوشحال خودم رو پرت کردم تو بغلش باورم نمی شد کیارش انقدر خوب با موضوع کنار اومده دوتامون خوشحال بود

اول رفتیم یه دکتر که بهمون گفت دوماهه مثل اون بار ماه های اول متوجه نشده بودم خداراشکر و یار های بدی نداشتم دکتر گفت باید مراقب باشیم چون من یه سقط جنین داشتم که زیر نظر دکترم نبودم و یه چیزی هم گفت که هم من هم کیارش از خوشحالی زبونمون بند اومده بود من دوقلو حامله بودم

وقتی خیر رو به بقیه دادیم همه خوشحال شدن جالب اینه که ایدا هم حامله بود مادر شوهرم یه جشن بزرگ میخواست بگیر و خبر حامله بودن دوتا عروسش رو به همه بده روز جشن خوشحال بودم خونه پدر شوهرم بود کیارش بهم قول یه کادوی خوب را داده بود یهو ناپدید شده چقدر دنبالش گشتم پیدا نکردمش که بعد ده دقیقه اومد همراه پدر و مادرم این بهترین کادوی بود که بهم می تونست بده

خوشحالیم ده برابر شد وقتی اردلان و فرشته با سه تا بچه بانمک اومدن دوتا پسر دوقلو چهار پنج ساله بانمک با موهای بور و یه دختر بچه یک ساله اونا رو به فرزندی قبول کرده بود هر پنج تاشون باهم ست کرده بودن همه براشون خوشحال بودن بچه های شیرین زبون و قشنگی بودن

مهمون های وقتی رفتن جو صمیمی تر شد خنده یه لحظه از لب هامون کنار نمی رفت همه خوشحال بودیم بزن بکوب شروع شد یه اهنگ قشنگ گذاشتن که اول من و کیارش بعد ایدا و کیارس و اردلان و فرشته رفتیم وسط اروم و اروم باهم می رقصیدیم تو این جمع ما سه تا زوج از همه خوشحال تر بودیم وقتی اهنگ تموم شد من و کیارش به هم نگاه کردیم و باهم گفتیم

(دوست دارم)

۱۳۹۷/۹/۲۰

پایان